

زره عقاب نشان

نوشته هـ. کلهری

ایمیل : ghazal_666_m@yahoo.com

ویراستار فرهود کربلائی جمیب

ایمیل : theoden@fantasy-academy.org

- تیراندازها آماده.

- پرتاب.

این دستورات از زبان دختری بیرون می‌آمد که با اثبات توانایی‌ها و مهارت‌هایش توانسته بود به همه بقبولاند که ماهرترین تیرانداز در کشورش است و فرماندهی تیراندازها را در دست بگیرد. دقیقاً پنج روز بود که جنگ به اطراف قلعه کشیده شده بود. این جنگ سومین جنگی بود که آلیشیا در آن شرکت داشت. آلیشیا علاوه بر مهارت‌هایش دختری زیبا با موهای بلند خرمایی بود و همیشه دستمال قرمز رنگی که نشان شمشیر بر آن نقش بسته است، بر سرش داشت.

- پرتاب.

- عقب نشینی.

- عجله کنید.

- از دروازه حمایت کنید.

- تیراندازها نیروی مهاجم را هدف بگیرید.

- پرتاب.

یکی از سربازها فریاد زد «فرمانده آلبرت زخمی شده، کمک بیاورید.»

آلیشیا این را شنید اشک از چشمانش سرازیر شد، نمی‌توانست هدف‌هایش را خوب ببیند فرمانده تنها مردی بود که آلیشیا او را از ته دل دوست میداشت «وای اگر او بمیرد چی؟» این فکری بود که به سرعت یک تیر که از کمان در می‌رود از ذهن آلیشیا گذشت. تیر به قلب یکی از فرماندهان دشمن برخورد کرد. خورشید کم‌کم غروب کرد و نشانه‌های جنگ خونین چند ساعت قبل در حال محو شدن بود افراد سالم دو سپاه به سمت قلمرو خود بازمی‌گشتند و به مداوای مجروحین و دفن اجساد می‌پرداختند.

آلیشیا که جزو آخرین نفراتی بود که محل استقرار خود را ترک می‌کرد به سرعت به سمت اتاق فرمانده حرکت کرد زخم‌های بازویش را فراموش و فقط می‌دوید مثل غزالی که رهایی پیدا کرده باشد. به اتاق فرمانده رسید و بالای سر فرمانده رفت. همه جا را خون دید بغضی که از ساعتی قبل گلایش را می‌فشرد سر باز کرد فرمانده زخم‌های عمیقی برداشته بود پزشکان در حال مداوای او بودند اما از چهره‌هایشان بر می‌آمد که کار چندانی از دستشان بر نمی‌آید آلیشیا به سمت فرمانده رفت، دست‌های بی‌حال و پیر او را در دست فشرد صورتش را به صورت او نزدیک کرد باورش نمی‌شد که چهره سفید و زیبای او را غرق در خون می‌بیند پیشانی‌اش را بوسید و آرام نجوا کرد «پدر»

اما صدای پر از آرامش همیشگی به او جواب نداد.

اشک‌هایش از گونه می‌لغزید بر روی صورت پدر می‌ریخت و همراه خود قسمتی از خون‌ها را می‌شست.

خاطره‌ای از سرش گذشت. هنگامی که هشت سال بیشتر نداشت هم این‌چنین بر بالین مادر اشک می‌ریخت اما نه نباید اتفاق سیزده سال پیش دوباره تکرار می‌شد. نباید این بار پدر را از دست می‌داد.

در طول مدتی که پهلوی پدر زانو زده بود کلمه « نباید » به سرش هجوم می‌آورد. یکی از افسران ارشد سپاه به نام هانس اینتوره آرسل که رابطه دوستی نزدیکی با فرمانده داشت جلو آمد و به آرامی بازوی آلیشیا را گرفت تا او را از زمین بلند کند آلیشیا سوزش وحشتناکی را در خود احساس کرد فریاد زد:

- دستم!

- آه متاسفم.

هانس به آلیشیا کمک کرد تا زره‌اش را از تن در آورد. زیر زره لباس سفیدی با طرح یک شیر پوشیده بود که لباس رسمی سپاه به حساب می‌آمد اما دیگر از پاکی رنگ سفید خبری نبود تنها قرمزی خون به چشم می‌خورد بازویش به شدت مجروح شده بود.

- آلیشیا چرا زود تر نگفتی؟

- فراموشش کن چیز مهمی نیست.

- تو فردا هم باید یکی از اصلی ترین افراد در جنگ باشی اما با این دست چطوری می‌تونی زه کمان را بکشی؟

آلیشیا دستش را به شدت از دست‌های هانس بیرون کشید. به غرور شاهانه‌اش توهین شده بود. به هانس احساس بدی پیدا کرده بود شاید دوست نداشت در آن لحظه کسی یا حداقل هانس از جنگ و ارزشی که او برای پیروزی در جنگ داشت با او صحبت می‌کرد.

چقدر به محبت دست‌های پدر که حالا در بستر افتاده بود احتیاج داشت.

- آلیشیا متاسفم نمی‌خواستم ناراحت کنم.

- مهم نیست.

- اما...

- گفتم مهم نیست.

رویش را بطرف دکتر برگرداند «دکتر چه شد؟ دارویی پیدا کردید؟»

- نه متاسفم تیرها زهر آگین بوده.

قلبش از جا کنده شد «زهر» همان چیزی بود که مادرش را از او گرفته بود.

- زهر؟!

- بله، زهر.

- دارویش را دارید؟ مگر نه؟

- متاسفم پرنسس.

آلیشیا می‌خواست فریاد بزند و مانند همه دختران برای پدر شیون کند اما نه، پدر همیشه به او می‌گفت «دختر من آنقدر قوی هست که اگر دست‌هایش هم قطع شود شیون نمی‌کند. دخترم حتی اگر دلت هم واقعاً گرفت نگذار کسی اشک‌هایت را ببیند.» سرسختی تنها کلمه ای بود که به یادش می‌آمد.

دستارش را از سر باز کرد و آن را با دست چپ و دندان محکم به بازوی راستش بست و وقتی هانس می‌خواست به او کمک کند دستش را پس زد. خونریزی کم شده بود. تحمل هوای سنگین آن اتاق را نداشت.

- من به اتاقم می‌روم. اگه تغییری پیش آمد من را صدا کنید.

- بله پرنسس!

قامتش را که بر اثر خستگی خمیده شده بود راست کرد زره‌اش را برداشت و به سمت اتاقش رفت در راهرو سربازان و خدمتکاران را می‌دید، می‌شنید که خدمتکاران با هم پیچ‌پیچ می‌کردند از غرور او یا از بی‌تفاوتیش نسبت به پدر و حال او می‌گفتند. چگونه می‌توانست به آنها بگوید «من عاشقانه پدرم را دوست دارم» اما نگفت از هم کلام شدن با آنها بدش می‌آمد نه بخاطر شأن و درجه‌شان. فقط به خاطر اینکه فکر می‌کرد آنها نباید در جنگ‌هایی به این وحشتناکی خودشان را مانند موش در اتاق‌هایشان یا آشپزخانه مخفی می‌کردند. از آنها بدش می‌آمد به خاطر اینکه اجازه می‌دادند مردها در موردشان تصمیم بگیرند که چه کار کنند یا با چه کسی ازدواج کنند. از تحت سلطه بودن متنفر بود. مخصوصاً سلطه مردان اما پدرش با همه آن مردان تفاوت داشت. او یک فرشته بود. او با همه مهربان بود.

به اتاقش رسید. وارد شد و زنگ خدمتکاران را زد و به طرف کمد لباس‌هایش رفت هنوز در کمد را باز نکرده بود که کسی اجازه ورود خواست. دایه اش آمد.

- ماریه!

- اوه خانم چه زخم‌هایی برداشته اید!

- مهم نیست.

- یک ظرف آب بیار.

- همین الان.

ماریه به سمت در خروجی رفت آلیشیا در کمد را باز کرد لباس‌های زیبایی با رنگ‌های مدهوش کننده ای به چشم می‌خورد در میان آن همه لباس‌های زیبا و زنانه، لباس‌های مردانه هم به چشم می‌خورد. یکی از لباس‌های مردانه اش را برداشت.

ماریه در زد و وارد شد.

- آب را بگذار و برو!

- بله خانم.

ماریه از اتاق خارج شد و آلیشیا با نگاهش تا وقتی که او رفت و در را پشت سرش بست او را تعقیب کرد. لباس‌های خون آلودش را به گوشه‌ای انداخت با حوله نمناکی خون‌های خشک شده صورت و بازویش را پاک کرد دستارش را از دستش باز کرده و زخمش را با پارچه تمیزی بخوبی بست. لباس‌های مردانه‌اش را پوشید؛ می‌خواست موهای بافته شده اش را باز کند تا شانه ای به آنها بزند که صدای در زدن آمد.

- بیا تو!

یکی از سربازها در حالی که نفس نفس می‌زد وارد شد:

- پرنسس!

- بله.

- پادشاه

- پادشاه چی؟

- خانم حالشان اصلاً خوب نیست فرمانده ارشد هانس آرسل به من گفتند به شما خبر بدهم .

آلیشیا به سرعت بلند شد و به سمت در رفت آنقدر سریع که از سرباز هم زودتر خارج شد از راهروهای قلعه بسرعت می‌گذشت به در اتاق پدر رسید. عده‌ای از افسران و سربازان آنجا جمع بودند یک خدمتکار هم در حالی که دست‌هایش را سپر صورتش کرده بود تا کسی اشک‌هایش را نبیند مثل باد از کنارش گذشت. آلیشیا اهمیت نداد فقط در ذهنش پدر را صدا می‌زد.

از بین همه گذشت به بالای سر پدر رسید به صورت پدر نگاهی انداخت مثل اینکه خواب باشد. نگاهش را از پدر ربود و به دکتر خیره شد دکتر سرش را بطرف وسایلش برگرداند و مشغول جمع آوری آن‌ها شد. او نمی‌خواست کسی باشد که این خبر را به آلیشیا می‌دهد.

- دکتر. دکتر. حالش چطوره؟

اما صدایی از دکتر نشنید او همچنان مشغول ور رفتن با وسایلش بود انگار صدای او را نمی‌شنید.

- دکتر من با شما هستم!

باز هم سکوت...

سنگینی دست‌هایی در بر روی شانه‌هایش احساس کرد

- آلیشیا صبور باش.

هانس بود. در حالی که دست هانس بر روی شانه اش بود به طرف او برگشت

- هانس حال پدر چطوره؟

- آلیشیا متاسفم.

هانس در چشم‌های زیبای آلیشیا چشم دوخته بود و می‌خواست بگوید اما نتوانست. نگاهش را به سمت فرماندهان دوخت. مثل اینکه می‌خواست کسی فریاد بزند و بگوید اما از هیچ کس صدایی در نیامد. آلیشیا با صدایی لرزان گفت: «هانس»

هانس نگاهش را از سمت فرماندهان که همگی قیانه‌های غمگین داشتند گرفت و به زمین چشم دوخت بعد از چند ثانیه مثل آنکه عزمش را جزم کرده باشد گفت: «آلیشیا پادشاه دیگر بین ما نیست» شاید خودش و سایر حاضرین انتظار داشتند او هم مانند همه دختران بشکند. بشکند و در غم از دست دادن پدر شیون کند.

اما آلیشیا اینطور نبود.

آهسته بسمت پدر رفت بوسه‌ای بر پیشانی‌ش زد و پارچه سفید را با دستان خود بر چهره‌اش کشید. می‌دانست آخرین باری خواهد بود که چهره پدر را می‌بیند.

چند لحظه‌ای به پارچه سفید خیره شد؛ دیگر نمی‌توانست آن جو را تحمل کند، از اتاق خارج شد.

همیشه وقتی واقعاً ناراحت بود به کنار قبر مادر می‌رفت و با او درد و دل می‌کرد اما حالا قبرستان خارج از قلعه و در دست دشمنان است. دشمنانی که تا چند سال قبل متحد بودند اما با مرگ شاه خود و به قدرت رسیدن مارسل پسر پادشاه، ورق برگشت.

زمان اتحاد دو کشور آلیشیا، مارسل و هانس همبازی هم بودند. مادر مارسل، ملکه کارلینا، آلیشیا و هانس را هم مثل فرزندش دوست داشت. در بحران پس از دست دادن مادر همیشه دلسوز آلیشیا بود. اما حالا آلیشیا چاره‌ای جز پناه بردن به اتاقش نداشت. وارد اتاقش شد. بر روی تخت افتاد و کلمه پدر را بر زبان آورد؛ بغضش ترکید و فقط گریه کرد، آنقدر که خوابش برد.

چشم‌هایش نوری را احساس کرد. با نور ماه چهاردهم که از پنجره قلعه به صورتش خورده بود، از خواب بیدار شد تمامی خاطرات روز گذشته به سرش هجوم می‌آورد.

بلند شد و به کنار پنجره رفت. نور آتش دشمنان را از دور می‌دید نیمه شب بود.

صحبت‌های قبل از جنگ پدر را بخاطر آورد.

- دخترم اگه در جنگ اتفاقی برای من افتاد ...

- پدر این چه حرفی است که می‌زنید؟ هیچ اتفاقی برای شما نمی‌افتد! یعنی من نمی‌گذارم.

مثل بچه‌ها صحبت کرده بود در آن لحظه از نگاه معنی دار پدر خجالت کشیده بود.

- دخترم!

-بله؟

- بعد از من هیچ یک از فرماندهان ارشد به تنها فرزندم اجازه پادشاهی نخواهد داد. دخترم تو باید پس از

من به مردی تکیه کنی که لیاقت جانشینی من و بخصوص همسری تو را داشته باشد.

- پدر خواهش می‌کنم ...

- طفره نرو، من به تو پیشنهادی می‌کنم و از تو خواهش می‌کنم روی آن فکر کنی.

- بله پدر؟

- هانس.

- چی هانس؟

- او با آن که کمی خشک و سرسخت هست، اما لیاقت تو و جانشینی من را دارد. بخصوص این که من

می‌دانم او واقعاً تو را دوست دارد. به او و آینده‌ات فکر کن و اگر من مردم این کاغذ را به او بده؛ در آن، من

پادشاهی را به او سپرده‌ام. اما در مورد تو، خودت باید تصمیم بگیری.

به یاد کاغذ افتاد کنار میزش رفت در کشو را باز کرد خواست نامه را باز کند اما کاغذ مهر و موم شده و به

نام فرماندهان سپاه بود.

بیرون از اتاق رفت یکی از نگهبانان را صدا زد و به او گفت:

- همین الان برو و بگو همه‌ی فرماندهان ارشد به اتاق فرماندهی بیایند، من آنجا هستم.

- بله پرنسس.

در اتاقش را بست و به سمت اتاق فرماندهی رفت.

فرمانده اسکینز اولین کسی بود که وارد شد مشخص بود لباسهای رزمش را از شب قبل در نیاورده بود چون کاملاً آماده بود.

دستپاچه شده بود پرسید:

- چی شده پرنسس؟

- صبر کنید تا بقیه هم برسند.

کم کم همه می آمدند؛ آنها به نوبت وارد شدند.

زمزمه هایی هم شنیده می شد.

وقتی همه آمدند، آلیشیا به سربازها دستور داد تا بروند. قلبش بشدت می زد وقتی درها بسته شد، از همگی خواهش کرد تا دور میز سنگی بنشینند بالاترین جایگاه متعلق به پدرش بود که حالا نوبت انتخاب جانشین او فرا رسیده بود.

وقتی همه نشستند آلیشیا کنار صندلی پدر ایستاد و آماده شد تا اولین صحبت های خود را جلوی بزرگان کشور آغاز کند.

- از همگی عذر می خوام که در این ساعت مزاحم استراحت شما شدم.

صدایش بین دیوارهای سنگی می پیچید و انعکاس زیبایی را بوجود می آورد.

- همگی شما بخوبی می دانید که پادشاه شب گذشته مارا تنها گذاشتند و در صورتی که ما فردا بخواهیم در

جنگ شرکت کنیم احتیاج به فرمانده داریم به خصوص که حالا باید از افتخار او نیز حمایت شود.

- اما پرنسس ما قبلاً فرمانده موقت را انتخاب کردیم.

این سخنان از زبان فرمانده کارنل بیرون آمده بود.

- چی؟ کی؟

- ساعتی پس از مرگ فرمانده. البته ما شخصی را هم برای دعوت شما فرستادیم اما دایه ماریه گفته بود

شما خواب هستید. ما هم فقط فرمانده موقت را انتخاب کردیم تا بعد از جنگ در حضور شما پادشاه انتخاب شود.

- اما؟ چی کسی را؟

- فرمانده اسکینز.

- اوه، بله، فرمانده اسکینز به شما تبریک می گویم اما متأسفانه مشخص نیست جنگ تا چه زمان طول

بکشد و کشور نیاز به پادشاه ثابت دارد.

فرمانده اسکینز سرش را به نشانه صحت گفته های آلیشیا تکان داد و گفت:

- درسته. خوب حالا هم که شما اینجا هستید ما می توانیم پادشاه را انتخاب کنیم، اما با همه احترامی که

نسبت به پادشاه آلبرت و شما قائلم امیدوارم شما خود را برای این سمت پیشنهاد ندهید چون قوانین ما...

- بله، بله. من به خوبی قوانین را می‌شناسم، برای همین هم طبق قانون تصویبی شورا در صورتی جانشین دختر باشد و نامه‌ای از پادشاه سابق موجود نباشد پادشاه طبق آراء فرماندهان انتخاب می‌شود اما خوشبختانه پادشاه کار شما فرماندهان محترم را آسان کرده و قبل از شروع جنگ نامه‌ای را بدست من سپرده است.

در سالن همه‌های پیا شد.

- حال این نامه کجاست؟

- چرا فرماندهان ارشد از آن خبر نداشتند؟

- ما مایلیم نامه را ببینیم!

آلیشیا منتظر ماند تا همه‌ها آرام شد.

- من قبل از نشان دادن نامه می‌خواهم بدانم شما همگی با انتخاب پادشاه آلبرت موافق هستید؟

صداها می‌پیمه‌ی شنیده شد و کم کم صدای با قاطعیت جواب «بله» را به گوش رساند.

- خوب پس من از فرمانده هانس خواهش می‌کنم این نامه را بلند برای تمامی حاضرین بخواند.

نامه را از جیب در آورد و به فرمانده لوییس که در سمت چپ خود بود سپرد تا پس از آنکه همه آن را دیدند و صحتش را تأیید کردند نامه برای خواندن به دست هانس که در سمت راستش بود برسد.

نامه دست بدست می‌گشت و با نظر موافق حاضرین بدرقه می‌شد.

بالاخره بدست هانس رسید از جایش بلند شد مهر و موم نامه را باز کرد تای آن را باز و شروع به خواندن کرد.

متن نامه چنین بود.

به نام خاک کشورم

ابتداً مایلیم از همه شما فرماندهان و بزرگان تشکر کنم و بعد از فرزندم که این امانت را بدست شما رسانیده.

چون می‌دانم کشور در شرایط سختی به سر می‌برد و حتی نباید ثانیه‌ها را از دست داد، انتخاب خود را به به اطلاع شما هم می‌رسانم.

پادشاه شما از این پس فرمانده ارشد هانس اینتوره آرسل خواهد بود.

من او را به عنوان جانشین خود و پادشاه کشور معرفی می‌کنم. همانا که به توانایی‌های

او اعتماد دارم و همچنین حمایت‌های شما را هم از او خواستارم.

امیدوارم پادشاه از پس مسئولیت‌های خود به خوبی برآمده و کشور را به اوج موفقیت برساند و افتخار مردم پاک این سرزمین را با عدالت و جوانمردی خود حفظ کن.

با امید سربلندی و پیروزی برای او و تمام مردم این خاک.

امضاء شاه آلبرت امانوئل

همه در سر جایشان آرام نشسته بودند بخصوص خود هانس که آرام بر سر جایش نشست گویی که ضربه شدیدی به او وارد کرده باشند.

فرمانده اسکینز اولین کسی بود که از سر جایش به سمت هانس رفت و دست او را به نشانه تبریک در دستانش فشرد و پس از او دیگران هم برای تبریک گفتن به هانس که از این پس لقب پادشاه را با خود یدک می کشید جلو می آمدند.

آلیشیا واقعاً غمگین بود چون تا کنون ندیده بود کسی جز در برابر پدرش سر خم کند. به سمت در خروجی رفت عده زیادی جلوی در صف بسته بودند شاید می دانستند قرار است پادشاه از آن در بیرون بیاید.

آلیشیا از بین جمعیت گذشت و به سمت اتاقش رفت.

باز هم دلتنگی برای مادر و غم از دست دادن پدر سینه اش را می فشرد.

کنار پنجره رفت و به ماه چشم دوخت چشمش به پیچکی که از پایین قلعه تا کنار پنجره اتاقش بالا می آمد، افتاد. عمر آن پیچک از او هم بیشتر بود. به یاد کودکی و شبی که با ماریه بر سر پوشیدن لباس های پسرانه دعوا کرده بود افتاد آن وقت هم دلش می خواست با مادر صحبت کند و ناراحتیش را با او بازگو کند اما اجازه خارج شدن از قلعه را نداشت بنابراین از پیچک پایین رفت و خود را بکنار آرامگاه مادر رساند تا صبح همان جا با او صحبت کرده بود و بعد به خوابی شیرین فرو رفته بود صبح که هانس برای تمرین تیراندازی به آن اطراف آمده بود او را پیدا و به قلعه بازگردانده بود چقدر پدر از نبودش غصه خورده بود و برایش نگران شده بود اما حالا آن پدر کجا بود؟

تصمیم گرفت دوباره از پیچک پایین و به پیش مادر برود کمان، تیردانش و شل کلاه دارش را برداشت و از پیچک پایین رفت با عادت های پسرانه ای که او داشت این کار جزو عادی ترین کارهای او بود.

به آسانی به پایین دیوار قلعه رسید. آرامگاه تقریباً نزدیک چادر های دشمن بود شل را تنش کرد و کلاه آن را بر سر گذاشت تا هویتش مشخص نشود. به سرعت می دوید، به آرامگاه رسیده بود. در آن تاریکی فقط نور ماه به یاری چشمانش آمده بود. کورمال کورمال آرامگاه مادر را یافت. روی زمین نشست تا می توانست گریه کرد و از تنهایی و غم از دست دادن پدر برای مارد گفت.

ساعتی نگذشته بود که صداهایی شنید. صدای سربازان دشمن بود، پشت درختی پنهان شد. نمی توانست به قلعه بازگردد؛ چون باید مستقیماً از جلوی آن ها می گذشت ناچار همانجا ایستاد. قلبش دیگر در سینه آرام نداشت. حس می کرد هر لحظه ممکن است دستگیر شود مرگش حتمی بود. اما نه این مرگ، مرگ در اسارت را دوست نداشت. آرزویش این بود که مانند پدر در جنگ کشته شود. به صداها و لحن صحبت توجه کرد، صداها نمی توانست مربوط به سربازها و یا عوام باشد. یکی از آن دو با غرور و مثل نجیب زادگان صحبت می کرد صدای مردانه و دلنشینی داشت، ولی دیگری صدایی پیر اما مودب در مقابل جوان داشت.

- سرورم ما باید قبل از طلوع خورشید حمله کنیم!

- نه، پایه های قدرت آن ها متزلزل شده است. با کشته شدن شاه آلبرت آن ها نمی توانند زیاد دوام بیاورند. خوشبختانه حکومت به دست متحد ما افتاده. او به راحتی حکومت را از داخل نابود می کند.

- درسته. وفادارترین جاسوسی که تا به حال داشتیم.
- راستی چطور موفق به از پای در آوردن شاه آلبرت شد؟
- او را به محلی که با هم معین کرده بودیم کشاند، تا افراد ما به سوی او تیرهای زهرآگین پرتاب کنند.
- واقعاً وزیر باذکاوتی هستید!
- متشکرم سرورم!
- پیاده روی بس است! به چادرها باز می‌گردیم.
- بله قربان!
- همان طور که دور می‌شدند، جوان با شخصی که او را چند لحظه پیش وزیر خطاب کرده بود، گفت:
- به سربازانی که آن تیرها را پرتاب کرده اند، پاداش خوبی بدهید.
- بله قربان!
- پاداش جاسوسمان را هم محفوظ نگاه دار.
- چه برایش در نظر گرفته اید، قربان؟
- حکومت همین کشور زیر نظر من برازنده اوست.
- فقط یک فکر از ذهن آلیشیا عبور کرد: مرگ مارسل و هانس.
- مارسل در چند متریش بود و داشت دور می‌شد. با خودش گفت:
- اول مارسل. این بهترین فرصت هست.
- تیر را از تیردان بیرون کشید. کلاه شئل را برداشت تا بهتر ببیند. تیر را روی کمان قرار داد، از پشت درخت خارج شد و با تمام قدرت زه کمان را کشید، کمر مارسل را هدف قرار داد؛ پدرش را در جلوی چشم می‌دید، اشک در چشمانش جمع شد و مانع می‌شد به خوبی ببیند، اما با این همه پرتاب کرد.
- در آن تاریکی صدای فریادی و افتادن شخصی روی زمین را شنید و بعد صدای وزیر را که سربازها را صدا می‌زد، مطمئن شده بود تیرش به هدف خورده است. منتظر نماند تا نتیجه کارش را ببیند فقط به سرعت باد دوید.
- تنها چیزی که می‌توانست فکرش را بکند پدر بود، فقط پدر، نه هانس هم بود. همانطور که حساب مارسل را رسیده بود باید حساب هانس را هم می‌رسید. یعنی پدر در انتخاب جانشین اشتباه کرده بود.
- خدا یا من ساعتی پیش خودم حکومت و پادشاهی را به این مار خوش خط و خال سپردم چه اشتباهی. چقدر احمقم!
- بالاخره به پایین پیچک رسید و به سرعت از آن بالا رفت.
- به اتاق رسید. می‌خواست در همان لحظه به سراغ هانس برود و کارش را یکسره کند، بطرف در اتاق رفت اما در یک لحظه انگار هوشش باز گشته باشد؛ برگشت رفت و روی تخت نشست.
- اگر من همین الان بروم و هانس را بکشم... نه، نمی‌شود، اون الان پادشاه است، من باید همان بلایی را که سر پدرم آورد سرش بیاورم، اما چطور؟ وای خدای من، چقدر خسته هستم!

خودش را روی تخت پهن کرد، دوران کودکی خاطره خوشی بود که حالا برایش جز خیال خامی معنا نمی‌داد.

خودش، مارسل و هانس همبازی بودند. چون هانس پسر وزیر پدرش بود، اجازه بازی با دو شاهزاده را پیدا کرده بود. هانس و مارسل هر کدام به نحوی سعی داشتند نظر آلیشیا را به خود جلب کنند. هانس جذاب و قوی بود. آن زمان در تیراندازی از آلیشیا هم بهتر بود و مارسل زیبا و با آنکه لاغر اندام بود اما واقعاً در زیرکی و باهوشی رقیب نداشت و همیشه با زیرکی از پس قدرت هانس بر می‌آمد. در عالم بچگی رقیب هم در جلب توجه آلیشیا به حساب می‌آمدند، اما حالا هر دو بر علیه آلیشیا متحد شده بودند. الآن ده سال می‌شد که آلیشیا مارسل را ندیده بود.

غرق در خاطراتش شده بود و متوجه نشد که چگونه به خواب رفت. صبح با صدای ناقوس بیدار شد.
- حتماً جاسوس‌ها از مارسل خبری آوردند.

به سرعت از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت و در راهروها شروع به حرکت کرد تا شاید نشانه‌ای پیدا کند. اما هیچ چیز نبود، فقط سربازهایی را می‌دید که مشغول تجهیز خود بودند. یادش آمد تا چند ساعت دیگر باید در خاکسپاری پدر، تاجگذاری هانس و بعد جنگ شرکت می‌کرد. به اتاقش برگشت و از کمد لباس مردانه‌ای را که آراسته و تمیز بود، برداشت. لباسش را عوض کرد. موهایش را مرتب کرد. سربندش شسته شده و تمیز روی میز آینه اش بود و اثری از خون روی آن دیده نمی‌شد.

لبخندی روی صورتش نقش بست و گفت: متشکرم ماریه.
سربندش را بست زره‌اش را به تن کرد. تیردانش را به حالت مورب روی شانه‌اش محکم کرد و کمانش را به دست گرفت.

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق ابزار آلات جنگی رفت تا تعدادی تیر بردارد؛ به اتاق رسید. فرمانده اسکینز هم آنجا بود و داشت شمشیری را امتحان می‌کرد.

- صبح بخیر فرمانده.

- اوه پرنسس، سلام.

قیافه اش گرفته و ناراحت بود.

- چیزی شده، اتفاقی برای شما افتاده فرمانده؟

- نه چیز مهمی نیست.

آلیشیا توجهی نکرد و به طرف قفسه سمت چپ اتاق که مخصوص ابزار آلات جنگی خانوادگیش بود، رفت. طبق معمول «استاد سیماک» تیرهای مخصوص آلیشیا را که بر روی نیزه اش نشان شمشیر داشت، آماده و در جای مخصوص خود قرارداده بود. آلیشیا در حالی که تیرهای خود را از قفسه بیرون می‌آورد، از اسکینز پرسید:
- فرمانده با این همه نیروهای دشمن، ما چطور می‌توانیم برای خاکسپاری به آرامگاه برویم.

- در این زمان‌ها معمولاً از سوی دو طرف آتش بس اعلام می‌شود.

- چه خوب!

- البته بعد از تاجگذاری پادشاه جنگ سختی را در پیش داریم.
- خوب، من تیرهایم را برداشتم. باید بروم. در مراسم شما را می‌بینم فرمانده.
- راستی پرنسس!
- بله؟
- نقش حک شده بر روی تیرهای شما چیست؟
- شمشیر. برای چی می‌پرسید؟
- هیچی مهم نیست.
- آلیشیا از خود پرسید «چرا می‌خواست نقش تیرهای من را بداند؟» سوالی بود که به سرعت شکل گرفتنش از ذهن آلیشیا محو شد.
- از اتاق خارج شد و بطرف اتاق فرماندهان رفت.
- به اتاق رسید. می‌دانست الآن با قاتل پدرش مواجه می‌شود؛ نفس عمیقی کشید و بدون مقدمه وارد شد.
- هانس، فرمانده لوویس مامور حفاظت از قلعه و فرمانده اسمیت که مرد بداخلاق اما کارا و محافظ دروازه اصلی بود، اطراف میز جمع شده بودند و به نقشه‌ای که هانس در حال توضیح دادنش به آن دو بود نگاه می‌کردند. هانس در بالای میز فرماندهی، لوویس در سمت چپ و فرمانده اسمیت در سمت راست هانس قرار گرفته بودند.
- در شرایط عادی و غیر از زمان‌های جنگ آلیشیا اجازه ورود به این اتاق را نداشت، اما زمان جنگ او فرمانده تیراندازهای قلعه بود و اجازه دخالت در امور جنگ را پیدا می‌کرد.
- سلام به همگی.
- اوه، سلام پرنسس، چقدر سریع آمدید؟
- آلیشیا در ذهنش گفت «باید خونسردی خودم را در مقابل این پست فطرت حفظ کنم.»
- چطور سرورم؟
- هیچی. الآن سربازی را به طرف اتاقتان فرستادم. مگر شما او را ندیدید؟
- «مثل این که از دیشب تا حالا کلمه سرورم برایش عادی شده بود، شاید هم در رویاهایش همیشه می‌دید که به این نام صدا زده بشود.»
- اوه، نه ندیدم.
- همین الآن جاسوس‌مان خبری آورد که گفتم بهتر است، تو هم آن را بدانی. فرمانده اسمیت خواهش می‌کنم شما بفرمایید.
- بله سرورم.
- پرنسس جاسوس ما خبر آورده که دیشب شاه مارسل زخمی شده است.
- چی؟ فقط زخمی شده!
- هانس که تا حالا نگاهش به نقشه بود، سرش را بلند کرد و گفت: «پرنسس منظورتان چی بود که فقط زخمی شده؟»

«وای خراب کردم نباید جلوی دشمن چیزی بروز بدهم.» با حالتی دستپاچه گفت:

- هیچی همین جوری گفتم. خوب فرمانده داشتید می گفتید.

- بله مارسل دیشب توسط یک تیر زخمی شده تیر از کنار پهلوش گذشته و بریدگی عمیقی را ایجاد کرده است.

فرمانده لوییس ادامه داد:

- اما متأسفانه زنده می ماند.

هانس پرسید:

- آلیشیا از بین سربازان تحت فرمان تو کسی هست که دیشب بیرون از قلعه بوده باش.

- نمی دانم. فکر نمی کنم. من دیشب در شرایط خوبی نبودم.

- اوه، درسته.

- اما با این وجود از همه می پرسم. به هر کس که این کار را کرده، باید پاداش خوبی داد.

با این حرف حالتی در دلش احساس کرد مثل این که به یک سگ وفادار گفته باشی از مرگ صاحب لذت

می برم.

اما هانس نه تنها ناراحت نشد بلکه لبخندی هم زد. چقدر نقشش را خوب بازی می کرد.

خطاب به هانس و فرماندهان گفت:

- سرورم، فرماندهان، اگر با من امری ندارید برای وداع آخر باید به سراغ پدر بروم.

- نه. از اینکه آمدی متشکرم، اما یادت باشد از افرادت پیگیر ماجرای دیشب باشی. اون سرباز شجاع حتماً

باید تشویق بشود.

- بله. با اجازه.

به طرف در رفت و از اتاق خارج شد. در حالی که خشم از چهره اش می بارید. به خودش گفت: «حتماً خودم

را به تو معرفی می کنم تا من را هم مثل پدرم بکشی. باید خونسرد باشم.»

بطرف اتاق پدرش به راه افتاد. به اتاق رسید و وارد شد. جسد پدر روی تخت بود و پارچه ای سفید بر روی

آن کشیده شده بود جلو رفت پارچه را کنار زد. صورت پدر آراسته و دستانش گره کرده بر روی سینه اش بود؛ به

جز انگشتر پادشاهی که نشان شیر بر آن نقش بسته بود، مابقی انگشترها بدستش بود و حلقه ازدواجش در آن

میان خودنمایی می کرد.

- پدر هیچ فکر نمی کردم شما هم اشتباه کنید. اگه من هم به اون دلبسته بودم و علاوه بر حکومت دختر

خود را هم به او سپرده بودید، چی؟

- پدر انگشتر پادشاهی شما، کشور، قلعه و حتی زندگی من و سایر مردم الآن در دست هانس است. در

دست آن خائن. پدر من با این همه غصه چکار کنم؟

اشک های آلیشیا برای خودش هم غیر قابل کنترل شده بود فقط می بارید.

صدای در آمد. آلیشیا سرعت اشکهایش را پاک کرد.

- بیایید داخل!

- پرنسس فکر می کردم هنوز هم اینجا باشی.
- سرورم!
- می تونم داخل بیایم؟
- بله بفرمایید. من داشتم می رفتم.
- هانس در را پشت سرش بست و به طرف آلیشیا رفت.
- آلیشیا می توانم خواهش کنم چند لحظه صبر کنی باید با تو صحبت کنم.
- بله سرورم.
- تو مجبور نیستی این کلمه را این قدر تکرار کنی.
- با گفتن این حرف حالتی از ترحم نسبت به آلیشیا در چهره اش نمایان شد.
- کنار تخت شاه آلبرت زانو زد. دست هایش را در هم گره کرد و زیر لب چیزی گفت بلند شد و پارچه را روی صورت پادشاه کشید.
- آلیشیا در تمام این چند لحظه حتی پلک هم نزد. به هانس زل زده بود. نمی خواست حتی یک لحظه هم از او غافل شود.
- هانس رو به آلیشیا کرد و گفت:
- تا آمدن سران و مراسم ساعتی فرصت داریم می خوام با تو صحبت کنم.
- مشکلی نیست بفرمائید!
- نه، اینجا نه. خواهش می کنم دنبال من بیا!
- بله!
- هانس به راه افتاد و آلیشیا با حالتی مشکوکانه او را تحت نظر داشت از اتاق خارج شدند از راهروی کناری به طرف تالار می رفتند اما از تالار هم گذشت.
- آلیشیا حس خوبی نداشت با خود فکر کرد «شاید هانس فهمیده. شاید می خواهد من را هم از بین ببرد» اما حس کنجکاویش به شکش غلبه کرده بود و می خواست بداند هانس می خواهد چه بگوید.
- رسیدیم.
- هانس به اتاق خود رسیده بود. در را باز کرد و از آلیشیا خواست به داخل برود.
- آلیشیا جدیداً چقدر کم حرف شدی؟ راستی صبحانه خوردی یا نه؟
- بله؟ نه، نه نخوردم.
- خیلی خوب.
- بسمت زنگ خدمتکاران رفت و آن را پایین کشید.
- چند لحظه ای بیشتر طول نکشید تا یکی از خدمه وارد شد.
- بله سرورم، امری داشتید؟
- بله لطفاً برای من و پرنسس صبحانه بیاور.
- بله قربان!

و خارج شد، هانس با نگاهی رفتن او را دنبال کرد شاید می‌خواست مطمئن شود او خارج شده است. به طرف آلیشیا که کنار پنجره رفته بود رفت و کنار او ایستاد.

- آلیشیا بیا بشین.

- نه راحتم.

- خواهش می‌کنم.

دستش را پشت کمر آلیشیا برد و او را بطرف تخت راهنمایی کرد. بر روی تخت نشستند. آلیشیا متوجه نگاه مهربان هانس شده بود، اما هرچه محبتش نسبت به او بیشتر می‌شد شدت تنفر آلیشیا هم بیشتر می‌شد. هانس دستش را بطرف دست‌های آلیشیا برد و آن‌ها را در دو دستش گرفت. لبخندی بر چهره داشت.

- آلیشیا تو الآن می‌خواهی چکار کنی؟

- از چه نظر؟

- خودت، آینده‌ات؟

- من نقشه‌های خودم را دارم.

- میشه به من هم بگویی؟

- نه!

- راستش می‌دانی من هم نقشه‌های خودم را دارم ولی به تو هم مربوط می‌شود.

آلیشیا منظورش را فهمیده بود. توی چشم‌های هانس زل زد و گفت:

- می‌دانی هانس اینتوره آرسل...

آلیشیا هر وقت می‌خواست کسی را تحقیر کند از نام کاملشان استفاده می‌کرد. هانس هم این را به خوبی می‌دانست اما به روی خودش نمی‌آورد.

- دوست ندارم نقشه‌های آینده تو را بدانم.

- اما آلیشیا تو که نمی‌توانی....

- چی، نمی‌توانم توی قصر پدرم زندگی کنم؟

- نه اصلاً منظورم این نبود!

- بگذار خیالت را راحت کنم. اگر در فکر این هستی که به من پیشنهادی بدهی، باید به تو بگویم نه!

خیلی دلش می‌خواست بگوید «با قاتل پدرم نمی‌توانم زندگی کنم.» اما به خاطر حفظ جانش و گرفتن انتقام باز هم جلوی خودش را گرفت.

با نگاه خشمگینی به هانس نگاه می‌کرد، اما نگاه هانس مثل همیشه آرام بود. تواضع و آرامش همیشگی را در مقابل آلیشیا داشت.

از زمان کودکی این نگاه را نسبت به آلیشیا داشت و این خود دلیلی شده بود که به حساب ضعفش گذاشته بشود.

- متاسفم پرنسس شاید نباید الآن این مسئله را مطرح می‌کردم.

- نه تنها الآن بلکه هیچ وقت!

از تخت بلند شد و به طرف در رفت.

– آلیشیا اما تو باید

آلیشیا در را باز کرده بود و می‌خواست خارج بشود. به هانس و حرفهایش اصلاً اهمیتی نداد به خودش می‌بالید که توانسته هانس را مغلوب کند. اما مغلوب کردن واقعی باقی مانده بود در راه به مستخدمه‌ای که صبحانه می‌آورد برخورد.

– خانم صبحانه آوردم.

اما حرفش بی‌جواب ماند آلیشیا آنقدر غرق در افکارش بود که صدای او را نشنید.

در دستانش جای خالی کمان را حس کرد، حتماً توی اتاق پدر جا گذاشته بود. وقتی به اتاق پدر رسید چند نفر در حال گذاشتن جسد پدر در تابوت بودند. کمانش را برداشت و به سالن عمومی رفت. در سالن همه فرماندهان و همسران‌شان و چند سفیر از کشورهای اطراف به چشم می‌خوردند.

آلیشیا باید سنت شکنی می‌کرد، چون در این جور مراسم زن‌ها باید همراه یکی از مردهای فامیل می‌بودند. اما آلیشیا تنها بود در واقع خودش هم مرد بود و هم زن. از رفتن به جمع زنان اکراه داشت برای همین هم به جمع چند فرمانده پیوست و مشغول صحبت با آن‌ها شد.

چند لحظه نگذشته بود، که هانس هم وارد شد و همه در مقابلش تعظیم کردند.

پشت سر او هم تابوت را آوردند.

سربازانی که تابوت را حمل می‌کردند به طرف در اصلی حرکت کردند.

هانس از بین ملازمانش بیرون آمد و به آلیشیا پیوست. بازویش برای همراهی آلیشیا بطرف او دراز کرد اما آلیشیا بی‌اعتنا به او و سایرین مستقیماً بطرف در خروجی رفت.

هیچ کس باور نمی‌کرد این رفتار از آلیشیا سر زده باشد. در تمامی مجالس آلیشیا با هانس بود. در مراسم شادی و رقص هم همیشه یار هم بودند. اما این رفتار آلیشیا آن‌هم در مقابل پادشاه حکم مرگ را داشت، اما آلیشیا به هیچ وجه اهمیتی نمی‌داد ولی در دلش نگران بود و مطمئن از اینکه بهانه لازم را برای قتلش به هانس داده است.

هانس حیران مانده بود، زبانش بند آمده بود فقط به راه افتاد. مانند کودک سرخورده‌ای که دنبال مادر به راه می‌افتد.

بقیه حضار هم مثل او شده بودند؛ فقط حیران به راه افتادند.

از میان مردم که می‌گذشتند متوجه همه‌می‌شدند و همه می‌دانستند که مربوط به چیست. آلیشیا به دروازه‌ها رسید. او به جانشین موقت خود که بالای دیوار دروازه ایستاده بود و به سپاه دشمن خیره شده بود، با صدای بلندی گفت:

– فرمانده ارن همه چیز مرتب است؟

– بله قربان!

– پس دروازه‌ها را باز کن!

– سربازها، دروازه‌ها بالا!

حرکت غیر منتظره دیگری از آلیشیا سر زده بود در وسط مجلس ترحیم پدرش با صدایی فریاد مانند صحبت کرده بود.

بیشتر از آنکه به فکر مجلس ترحیم باشد، مثل یک سرباز حواسش را کاملاً جمع کرده بود تا سوء قصدی به جان خودش و هانس نشود. یقین داشت که خود باید قاتل هانس باشد نه کس دیگری.

دروازه‌ها باز شدند می‌توانست خیمه‌های دشمن را در دور دست ببیند.

با حرکت دست عده‌ای از سربازها را به جلو فرستاد تا مراقب باشند. با آن سرعت کم، راهی را که خودش همیشه در ربع ساعت می‌پیمود، در یک ساعت پیمودند. به محل آرامگاه خانوادگی‌شان رسیدند. خوشبختانه سربازهای دشمن به آنجا اهانتی نکرده بودند و خرابی به بار نیاورده بودند.

با حرکت دست فرمانده لوپیس سربازها در اطراف قبرستان پراکنده شدند. مراسم آغاز شد و کشیش مشغول خواندن دعا برای آرامش شاه درگذشته شد. آلیشیا دیگر آرام شده بود و به محلی که در اندک زمان دیگر آرامگاه ابدی پدرش می‌شد، خیره شد. مراسم رو به اتمام بود و آلیشیا اولین کسی بود که مشتی خاک روی تابوت پدر ریخت و پس از آن هانس و بعد مابقی حاضرین.

آلیشیا به طرف آرامگاه مادر حرکت کرد. روبرویش ایستاد و با چشمانی غصه‌دار و لبانی با خنده‌ای محو زیر لب زمزمه‌ای کرد. اشک‌هایش کم کم داشت سرازیر می‌شد دیگر طاقت آن مکان را نداشت. به سرعت بر روی پاشنه راستش چرخید تا به سمت قلعه حرکت کند. آن قدر شدت چرخش زیاد بود که نزدیک بود با کشیش که به طرفش می‌آمد برخورد کند.

- اوه!

- پرنسس!

- پدر، با من کاری داشتید؟

- بله فرزندم!

- میدانی که تا ساعتی دیگر مراسم تاج گذاری پادشاه است.

- بله می‌دانم.

- می‌خواستم خواهش کنم هرچه سریع‌تر به قلعه برگشته و مهر، تاج و عصای پادشاه را به تالار عمومی ببرید.

- بله، بله، حتماً.

- متشکرم.

- در قلعه می‌بینمتان پدر!

همه چیز واقعاً سریع پیش می‌رفت.

هانس و همراهانش به جمع سفیران کشورهای همسایه که به تازگی از راه رسیده بودند، پیوستند و با آنها به قلعه بازگشتند.

آلیشیا در راه بازگشت به قلعه تنها بود. سرش را به پایین انداخته بود و هیچ چیز در سرش نمی‌گذشت. حالتی مثل خلسه داشت و فقط راه می‌رفت. زمانی به خود آمد که جلوی دروازه‌های قلعه ایستاده بود.

خود را به جلو کشید و داخل شد. از خیابان‌ها و از بین مردم که همه مسلح بودند، گذشت و به قصر رسید. به داخل تالار عمومی که قدم گذاشت همه چیز با قبل تفاوت می‌کرد. دیوارها و صندلی پادشاه را واقعاً شکل با آذین بسته بودند. از همه جا رایحه‌های مدهوش کننده‌ای استشمام می‌شد. آلیشیا همیشه عاشق زیبایی‌ها بود، اما آن زیبایی‌ها برای شادی و خشنودی دشمنش بود با خشم به همه جا نگاه کرد و زیر لب گفت:

- واقعاً مسخره است.

به سرعت وارد پاگرد و پله‌ها شد. به سمت اتاق پدر رفت و داخل شد. از گنجه دیواری زیبایی که در سمت چپ اتاق بود، عصا و تاج پدر را برداشت. به سمت زنگ خدمتکاران رفت و آن را به صدا در آورد. عصا و تاج را بر روی تخت گذاشت. خودش هم کنار آن‌ها نشست و منتظر خدمتکار مخصوص پدرش شد.

- اجازه هست؟

- بیا داخل!

- بله پرنسس!

- مهر را تو از دست پادشاه بیرون آوردی؟

- بله خانم.

- برو و برای من آن را بیاور.

خدمتکار بسمت میز کنار اتاق رفت و از کشوی آن جعبه‌ای شکل را که مخصوص نگهداری مهر بود، آورد و به آلیشیا داد.

- امر دیگری ندارید پرنسس؟

- چرا تاج و عصا را بردار و دنبال من بیا!

- اطاعت!

آلیشیا به راه افتاد و خدمتکار هم پشت سرش. یک‌راست به تالار عمومی رفتند. کشیش هم تازه رسیده بود.

- ممنونم پرنسس.

- خواهش می‌کنم.

هانس هم از راه رسید. راهرو را در پیش گرفت تا به اتاقش برود.

آلیشیا هم با حفظ فاصله با هانس پشت سرش راه افتاد تا از طریق راهرو غربی به سمت اتاقش برود.

در راهرو پیچید هنوز دو قدم نرفته بود که دستی را بر روی شانه اش حس کرد؛ با حالتی کاملاً تدافعی برگشت.

- هانس، واقعاً من را ترساندی.

- عذر می‌خواهم. می‌خواستم بدانم می‌توانیم با هم صحبت کنیم؟

- نه، من باید برای جشن آماده بشوم. یادت رفته؟

- نه، یادم نرفته. پس بالاخره می‌خواهی از این لباس‌های مردانه فاصله بگیری؟

- نه.

- پس چی؟

- باید زره جدیدی بپوشم!

قیافه هانس دیدنی بود. برای آلیشیا که انتظار مرگش را می کشید، ناراحت شدن او دلخوشی بود.

- اگه با من امری ندارید باید بروم، سرورم؟

- می توای بروی.

- مشتکرم سرورم.

رسمی و خشک صحبت کردن آلیشیا برای هانس شکنجه خوبی بود.

هانس به خوبی می دانست که این طرز صحبت کردن دختری که همیشه با شوخی با او صحبت می کرد،

برای احترام نبود. حس بی اعتنائی را در صدای او حس می کرد ولی دلیل تغییر رفتار او را نمی فهمید.

آلیشیا رویش را برگرداند و به راهش ادامه داد.

هانس هم با چهره ای درهم به سمت اتاقش بازگشت.

آلیشیا برعکس صحبتی که با هانس داشت، به هیچ وجه زره اش را عوض نکرد. بلکه تا وقتی که صدای

شیپورها را شنید روی تختش دراز کشید و به والدینش فکر کرد.

در تالار عمومی تماماً غرق شادی بودند.

هانس هم روی صندلی بالای تالار نشسته بود.

کشیش به همراه سه نفر در پشت سرش که یکی تاج، یکی عصا و یکی هم جعبه کوچکی را در حالی که

روی بالشتک های قرمز رنگی قرار داشتند، جلوی هانس آمد.

هانس با تمأینه از جایش بلند شد. در حالی که شل طلادوز شاه که دنباله ای حدود یک متر داشت، بر

دوشش بود.

آرام جلو آمد و جلوی کشیش زانو زد. کشیش هم شروع به خواندن دعا کرد:

- و اینک من تو را، هانس اینتوره آرسل، به نام پادشاه این کشور می خوانم!

صدای شادی جمعیت بلند شد.

هانس هم بلند شد. کشیش ابتدا مهر را در دست راست هانس جای داد و بعد عصا را بدست چپش داد.

هانس دوباره زانو زد و کشیش تاج را بر سرش گذاشت.

صدای شیپورها بلند شد و نوید تاجگذاری هانس را داد.

آلیشیا با شنیدن صدای شیپورها از جا بلند شد. تقریباً ظهر شده بود و احساس ضعف شدیدی داشت. در

راهرو به یکی از خدمتکاران گفت که غذایش را به اتاقش ببرد.

پس از اتمام غذا به سمت اتاق سلاح ها حرکت کرد تا کمی تمرین تیراندازی کند. به جز سلاح های اشخاص

در آن اتاق تعدادی سلاح تمرینی و سیل های تیر اندازی وجود داشت که در انتهای اتاق قرار داشت.

در دورترین فاصله از سیل‌ها قرار گرفت و شروع به تیراندازی با کمان و تیرهای خود کرد. تمامی تیرها با فاصله‌های اندک از هم به هدف برخورد می‌کردند، اما درد بازویش هر لحظه بیشتر می‌شد. وقتی تیرهایش تمام شد، به سمت سیل رفت تا آن‌ها را بردارد در همین حین کسی صدایش زد.

– پرنسس!

– بله، اوه فرمانده ارن شما هستید.

– فرماندهان در سالن غذاخوری منتظر شما بودند.

– در اتاقم بودم.

– شما را درک می‌کنم.

– متشکرم!

– کاری داشتید؟

– بله، برای برداشتن تیر و کمان آمده‌ام. پرنسس ...

– بله؟

ارن با حالتی مضطرب ادامه داد:

– دیروز ساعتی پس از مرگ پادشاه من برای سرکشی دروازه‌ها به بالای دیوار قلعه رفتم که متوجه سایه‌ای که به سمت دشمن می‌رفت، شدم. اما بخاطر این که تیر و کمان نداشتم نتوانستم او را هدف بگیرم. وقتی هم که با عده‌ای از تیراندازان بازگشتم، خیلی دور شده بود. صلاح دیدم ابتدا با شما در این رابطه صحبت کنم و اگر شما لازم دیدید به مابقی فرماندهان هم بگویم.

آلیشیا در تمام این مدت سرا پا گوش صحبت‌های ارن بود، جرقه‌ای در ذهنش ایجاد شد.

– قبل از تشکیل جلسه فرماندهان یا بعد از آن؟

– منظورتان جلسه انتخاب پادشاه موقت است یا انتخاب شاه هانس؟

– نه، نه، پادشاه موقت!

– بعد از جلسه. من پس از جلسه برای سرکشی رفتم.

– پس از آن موضوع، تعداد نگهبانان را زیاد کردی یا نه؟

– بله خودم هم تا صبح نگهبانی دادم.

– برای جلسه انتخاب پادشاه چطور؟

– خیر پرنسس، به خاطر نگهبانی مجبور شدم از دستور شما هم برای حضور در جلسه امتناع کنم که از این

بابت هم واقعاً متأسفم!

– نه مهم نیست. کارتان واقعاً عالی بوده است.

– متشکرم پرنسس. اگر با من امری ندارید ...

– راستی فرمانده ارن؟

– بله؟

– دیشب از سربازان تو کسی خارج از قلعه بود؟

- نه پرنسس. منظورتان در رابطه با ماجرای تیراندازی به شاه مارسل است؟
- بله!

- من از تمامی سربازانم پرس و جو کردم اما همگی انکار کردند. برای خودم هم عجیب است، چرا تا کنون خودش را حتی برای دریافت جایزه هم معرفی نکرده است؟
- کدام جایزه؟

- از طرف شخص شاه، صد سکه به عنوان جایزه برای ضارب در نظر گرفته شده است.
- متشکرم ارن. در رابطه با موضوع دیشب هم به هیچ کس چیزی نگو، اگر لازم شد خودم خواهم گفت.
- بله پرنسس!

- می توانی بروی.
هنگامی که ارن داشت خارج می شد آلیشیا گفت:
- راستی!

- بله؟
- کارت واقعاً عالی بود.
- متشکرم.

با صحبت های ارن ذهن آلیشیا واقعاً درگیر شده بود و مرتب کردن افکارش مشکل تر از آن.
گوشه ای نشست و شروع به تمرکز بر روی حوادث دیشب تا کنون کرد.

در صورتی که ارن جاسوس هانس باشد با پرسیدن در رابطه با ضارب خودم را از همه چیز دور کردم، اما اگر واقعیت داشته باشد جاسوس قبل از تعیین هانس به عنوان پادشاه به مارسل خبر داده که آن موقع هم امور در دست ...

با حالتی متعجب فریاد زد: اسکینز.

شروع به فکر در مورد اسکینز کرد.

نه امکان ندارد. او اولین شخصی بود که به هانس پادشاهی را تبریک گفت، اما این که دلیل صادق بودنش نمی شود.

نگاهش به تیرهایش که از سیل جدا کرده و در دستش بود، افتاد. ناگهان نگاهش به نقش تیرهایش معطوف شد.

اسکینز صبح در رابطه با نقش تیرهایم سوال کرد. چرا؟
ذهنش باز شده بود.

ترس و نگرانی در چهره اش پدیدار شد. تیرهایش از دستش رها شد و صورتش جایگزین آن ها شد.
صورتش را در دست گرفت و بر نادانی خود لعنت فرستاد.

من دیشب از همین تیرها برای مجروح کردن مارسل استفاده کردم. تنها جاسوسش امکان داشت آن تیرها را بشناسد و گرنه چه دلیلی داشت اسکینز بخواهد نقش تیرهای من را بداند.
وای خدای من. من چقدر احمقم!

با مرور زمان‌ها در ذهنش به این نتیجه رسید که در فاصله انتخاب هانس و شنیدن صحبت‌های مارسل امکان نداشت او بتواند از پادشاهی هانس آگاه شود. مارسل داشت در رابطه با اسکینز صحبت می‌کرد. هانس را از اکثر اتهامات خیالیش مبرا کرد و به خاطر آن رفتارهایی که با هانس داشت از خودش واقعاً عصبانی شد. چقدر ناراحت شد که دوست دوران بچگی‌اش را از خود این‌چنین رنجانده است. اما حالا وقت فکر کردن به این حرف‌ها نبود. تنها باید خود را در مورد آخرین و مهم‌ترین اتهامی که به هانس زده بود مطمئن می‌کرد و بعد جریان اسکینز را به او اطلاع می‌داد.

تیرهایش را برداشت و در تیردان گذاشت و کمانش را هم به حالت مورب همیشگی بر روی شانه انداخت تمام راه را تا اتاق هانس دوید. جلوی در رسید. نفس عمیقی کشید و در زد. اما صدایی نشنید، دوباره در زد. چند ثانیه منتظر ماند اما جوابی نشنید به سمت اتاق فرماندهان حرکت کرد. چند قدمی با اتاق فاصله داشت که فرمانده اسکینز را به سرعت و با عصبانیت از اتاق خارج شد و در را پشت سرش محکم بست. متوجه آلیشیا شد و با حالت نیمه محترمی که حال همیشگی را نداشت با خطاب قراردادن آلیشیا به او نشان داد که متوجه او شده است.

- پرنسس!

و آلیشیا هم مقابله به مثل کرد.

- فرمانده!

و بعد هر دو راهشان را ادامه دادند.

آلیشیا با در زدن اجازه ورود خواست.

- بفرمایید!

- سرورم!

- اوه آلیشیا!

هانس تنها بود و با حالتی آلیشیا را مخاطب قرار داد که انگار از دیدن او به وجد آمده است.

- هانس!

- بله؟

- باید در رابطه با موضوعی با تو صحبت کنم.

- بگو.

- در رابطه با مرگ پدرم.

چهره هانس در هم رفت. شاید انتظار این را نداشت، بیشتر دوست داشت تا بعد از تاجگذاری از طرف تنها کسی که به او تبریک نگفته بود، تبریکی بشنود.

- گوش می‌کنم.

- موقع زخمی شدن او تو کجا بودی؟

- چطور؟

- خواهش می‌کنم برایم واقعاً مهم است.

- من در حال جنگ بودم و با او خیلی فاصله داشتم.
- شادی در چهره آلیشیا موج زد. هانس هم از این تغییر حالت خیلی تعجب کرد.
- من فهمیدم قاتل پدرم کیست!
- چه حرف عجیبی، آلیشیا پدر تو در جنگ کشته شده است.
- نه متوجه نشدی، مرگ او یک دسیسه بوده است.
- دسیسه؟
- بله!
- از کجا فهمیدی؟ توسط چه کسی؟
- اس... ..
- آلیشیا نتوانست صحبتش را کامل کند؛ چون سنگی از منجنیق‌های دشمن به طرف قلعه پرتاب شد و همراه با صدای وحشتناک و خرابی که به بار آورده بود، به همه نوید شروع جنگ سختی را می‌داد.
- آلیشیا بسمت هانس رفت :
- هانس من باید به طرف دروازه اصلی برم از تو خواهش می‌کنم مواظب خودت باشی نگذار بلایی را که سر پدرم آورد، سر تو هم بیاورد.
- آلیشیا اما تو هنوز اسم ان را هم به من نگفته‌ای!
- آه متاسفم. اسکینز!
- چی؟
- آری درست است، اما فعلاً چیزی را برملا نکن، ما باید هم‌دستان احتمالی‌اش را هم پیدا کنیم.
- آلیشیا به سرعت بطرف در برگشت تا به مابقی جنگجویان بپیوندد. اما هنوز توی درگاه بود که هانس گفت:
- آلیشیا!
- بله؟
- مواظب خودت باش.
- هانس با لبخندی این را به آلیشیا گفت. آلیشیا هم با لبخند خود جوابش را داد و بعد به سرعت حرکت کرد.
- سنگ به دیوار راست دروازه اصلی برخورد کرده و مطمئناً هدف دشمن خود دروازه بوده است.
- این صحبت‌های فرمانده اسمیت بود که به سربازهایش می‌گفت تا همه از خطر آگاه باشند. سربازهای دروازه همگی از شجاع‌ترین و قوی‌ترین افراد بودند.
- آلیشیا به سربازهای خودش که بالای دیوار مستقر شده بودند رسید. فرمانده ارن که تا چند لحظه پیش داشت، تیراندازها را هدایت می‌کرد، با آمدن آلیشیا پست را به او سپرد و خود به جمع تیراندازان پیوست.

دشمن در چندین صف داشت به پیش می‌آمد. صف اول را پیاده‌ها که عمدتاً سربازهای قوی و خشن که در شمشیر زدن ماهر بودند، تشکیل می‌دادند و پشت سر آن‌ها مابقی شمشیرزن‌ها و تیراندازها. بعد از آنها عده‌ای سرباز با منجنیق‌های بزرگی در حرکت بودند و بعد از آنان هم سربازان سواره. این جنگ به دلیل زیاده طلبی‌های مارسل به وجود آمده بود. نیروهای او مهاجم، اما نیروهای قلعه همگی مدافع به شمار می‌آمدند.

با هر فریاد آلیشیا صدها تیر به سمت پیاده دشمن پرتاب و آنها را نقش بر زمین می‌کرد. سنگ دیگری از طرف دشمن پرتاب شد و اینبار دقیقاً زیر پای آلیشیا برخورد کرد که باعث شد او و سربازانش تعادل خود را برای چند لحظه از دست بدهند.

در اون هیاهو آلیشیا صدای زمخت فرمانده لوپیس را شنید که گفت:
- همه حواس‌شان را جمع کنند. این یکی به دروازه نزدیک‌تر بود بعدی حتماً با دروازه برخورد می‌کند. مواظب باشید، به محض برخورد باید جلوی نیروی دشمن را بگیریم.

حدس لوپیس درست بود. تقریباً ربع ساعت بعد دروازه توسط سنگ دیگری خرد شد. سربازهای دشمن به سمت قلعه یورش بردند. تمامی تلاش‌های آلیشیا و سربازهایش بی فایده بود. آنها با سپرهایی بالای سرشان پیش می‌رفتند. آلیشیا با اینکه از یکی از فرماندهان خیلی فاصله داشت، اما توانست او را با یک تیر نقش بر زمین کند.

با تمام شجاعت سربازان قلعه، دشمن وارد شد و جنگ به داخل قلعه کشیده شد. آلیشیا و سربازانش در تیراندازی کار چندانی از دستشان بر نمی‌آمد. چون با هر تیر ممکن بود یکی از سربازهای خودشان کشته بشود.

آلیشیا یک هفته قبل، یعنی قبل از شروع جنگ قرار گرفتن در چنین موقعیتی و راه گریز از آن را با سربازهایش مرور کرده بود. آن‌ها الآن باید از پیشروی مابقی سربازان که تقریباً سیصد متر با قلعه فاصله داشتند و هر لحظه فاصله‌شان کم‌تر می‌شد، جلوگیری می‌کردند.

- سربازها، طناب‌ها آماده!

- بندازید پایین!

- بروید! زود باشید! همه از طناب‌ها پایین بروید!

و خودش هم یکی از طناب‌ها را گرفت و به سرعت به پایین دیوار قلعه رسید. اکثر سربازهای تیرانداز پایین و بیرون از قلعه قرار گرفتند و با آرایش نظامی خاصی در یک صف قرار گرفتند بطوریکه مابین هر پنج نفر که رو به دشمن ایستاده بودند، یک نفر رو به قلعه ایستاده بود تا در صورتی که سربازان دشمن قصد عقب نشینی را داشتند، راه آن‌ها را سد کنند.

این تاکتیک موثر واقع شد و عده زیادی از سربازان دشمن هلاک شدند. سربازهای داخل قلعه هم از پس تعداد اندک سربازان دشمن برآمدند و بیشتر آن‌ها را کشتند و عده‌ای را هم اسیر کردند.

در جنگ این اسراء به عنوان پاداش به فرماندهان و سربازان شجاع تحویل داده می‌شد تا بردگی کنند. جنگ تن به تن در بیرون از قلعه شروع شد. دیگر تیر و کمان بکار نمی‌آمد. هر کدام از تیراندازها که شمشیر داشتند. آن را از غلاف خارج کردند و مابقی مثل آلیشیا شمشیر کشته شدگان را برمی‌داشتند. کار با شمشیر مثل تیر و کمان برای آلیشیا آسان نبود، چون شمشیرها سنگین و قدرت‌بدنی او کم بود. برای همین زود از پای در می‌آمد. اما به هر نحوی بود عده‌ای از دشمنان را هلاک کرد. نیزه‌ای بطرف آلیشیا پرتاب شد، علاوه بر اینکه بازوی راستش را که روز قبل هم مجروح شده بود، دوباره و به شدت زخمی کرد، او را به شدت بر زمین انداخت.

به زحمت بلند شد. خون کشته‌شدگان که روی زمین بود، به همراه گل و لای تمام صورت و بدنش را پوشانده بود. چون بیشتر فعالیت آلیشیا با دست راست بود، کارش دو چندان مشکل شد اما با آن همه عده زیادی از دشمنان را کشت.

تقریباً چهار ساعت از جنگ تن به تن سپری می‌شد. سربازان هر دو طرف تقریباً نصف شده بودند. در بحبوحه‌ای که به پایان جنگ نزدیک می‌شدند، تیرهایی از سمت دشمن به سویشان پرتاب شد. کاری واقعاً ناجوانمردانه از این نظر که عده‌ای از سربازان خودشان هم در آن میان کشته شدند. اما از سربازان آلیشیا هم عده زیادی کشته شدند. آلیشیا متوجه شد ارن از ناحیه سینه مورد اصابت یک تیر قرار گرفته به چند سرباز دستور داد او را با خود به قلعه ببرند.

بار دیگر هم تعدادی تیر پرتاب شد، این بار دو تا از آن‌ها به پهلوی او و پای آلیشیا برخورد کردند و باعث به زمین خوردن او شدند. ضربه تیر پهلوی او توسط زره خنثی شد و فقط کمی از سر نیزه در بدنش فرو رفت. اما توانست آنرا بیرون بکشد. اما تیری که به ران پایش برخورد کرد، خیلی فرو رفته بود و درد و ضعف امانش را بریده بود و قدرت راه رفتن را از او سلب کرد.

متوجه شد خود و چند نفر از افرادش از مابقی دور افتاده‌اند و واقعاً به دشمن نزدیک شده‌اند. در همان حال عده‌ای سرباز تازه نفس از سمت دشمن به آن‌ها یورش آوردند. آلیشیا قدرت باز نگه داشتن چشم‌هایش را نداشت خون زیادی را از دست داده بود. چیزهایی می‌شنید اما مبهم. فقط می‌خواست بخوابد و روی زمین افتاد.

فریادی از پشت سرش می‌شنید اما نمی‌توانست مفهوم آن را درک کند.

- عقب نشینی! عقب نشینی!

- همه به سمت قلعه بازگردید!

- سریع!

- هر کدام از زخمی‌ها را که می‌توانید بیاورید.

- سریع! سریع!

سربازهای تازه نفس دشمن به آن‌ها حمله کردند و چند تیرانداز همراه آلیشیا را اسیر کردند. هوا راه به تاریکی می‌گذاشت عده‌ای از سربازان دشمن برای جمع کردن اجساد بازگشتند.

- قربان این یکی زنده است.
- بیریدش بین اسراء!
- و با حالتی تمسخر آمیز اضافه کرد:
- اگر توتستند او را برای بردگی به زندگی باز می گردانند.
- محل نگهداری اسراء چاله‌هایی با عمق دو متر بود که رویش در پوشی آهنی قرارداداشت و بوسیله یک اهرم باز و بسته می‌شد.
- این یکی را هم ببرید بین آنها.
- بله قربان!
- به این یکی هم کمک کنید تا زنده بماند، ما به برده احتیاج داریم.
- سرباز ارشد دشمن این جملات را به اسراء گفت و خنده کنان رفت.
- در بین اسراء یکی از زندان‌ها همه‌های بپا شد تا ببینند تازه وارد را می‌شناسند یا نه؟
- بد جوری زخمی شده است.
- کسی او را می‌شناسد؟
- صورتش خیلی خونی و گلی است، پاکش کن شاید شناختیم‌اش.
- در حالی که یکی از آنها مشغول پاک کردن صورتش بود، یکی دیگر گفت:
- از تیردانش پیداست که از تیر اندازهاست.
- هی تو!
- به یکی از سربازها که در گوشه‌ای نشسته بود اشاره کرد.
- بیا جلو شاید از دوستان تو باشد.
- سرباز جلو آمد و در همین لحظه سربازی که صورت زخمی را تمیز می‌کرد در جا خشکش زد و تیراندازی که برای شناسایی جلو رفته بود یک قدم به عقب برگشت.
- وای خدای من!
- چهره معصوم و بی‌هوش آلیشیا مشخص شد. بعضی‌ها او را شناختند و سرجایشان خشک شدند.
- حالا چکار کنیم؟
- پرنسس، آن هم اینجا؟!!
- نباید بگذاریم توسط دشمن شناخته شود.
- بر اثر همه‌همه زندانیان یکی از سربازهای دشمن بالای سرشان آمد و گفت:
- چه خبر است، ساکت باشید.
- یکی از زندانیان که نزدیک آلیشیا بود خود را بالای سر او کشاند تا دشمن متوجه او نشود.
- سرباز راهش را کشید و رفت.
- خوب حالا چکار کنیم؟
- یکی ظرف آب را بیاورد.

- یکی از آن‌ها ظرف را آورد و به سرباز کنار آلیشیا داد.
- اول از همه باید صورتش را گلی کنیم، این خودش مدتی از شناخته شدن او جلوگیری می‌کند.
- در همین حال مقداری از خاک را از دیوار کند و با آب گل درست کرد و روی صورت آلیشیا ریخت.
- بعد چی؟ بالاخره که می‌فهمند. آن هم با این حال خرابِ پرنسس.
- احمق! این اسم را اینجا به زبان نیاور شاید کسی بشنود.
- باید یکی فرار کند و به قلعه خبر دهد.
- چه طوری؟
- نمی‌دانم هر کس فکری دارد بگوید.
- هی تو!
- بله ؟
- ببین می‌توانی راهی برای بیرون کشیدن آن تیر از پایش پیدا بکنی؟ این طوری دوام نمی‌آورد.
- چشم.
- در حالی که یکی از آن‌ها مشغول شکستن سر تیر بود، بقیه شروع به دادن پیشنهادهایشان کردند.
- باید همین امشب یکی برود.
- چطوری ؟
- به نگهبان‌ها می‌گوییم یکی مرده است، و به بهانه‌ی بردن جسد فرار می‌کنیم.
- چه راه احمقانه‌ای!
- قبلاً یک نفر امتحانش کرده است.
- خوب چی شد؟
- هیچی، یک شمشیر در شکمش زدند تا از مرده بودن او مطمئن شوند و او هم در دم جان سپرد.
- آخ...
- فریاد آلیشیا به خاطر بیرون کشیدن تیر بلند شد.
- کمی آب به او بدهید.
- باشد!
- تیر در آمد. خون‌ریزی هم کمتر شده، اما باز هم بی‌رمق هست.
- اون خیلی قوی است.
- چرم کماندانش را باز کن و به بالای جای زخم ببند.
- خوب، راه حل چه شد؟
- می‌گوییم یک نفر به عنوان دادن یک خبر مهم به پادشاه دشمن بیرون برود و بعد فرار کند!
- خطرش زیاد هست.
- نه، فکر خوبی هست ولی به شرطی که دو نفر بیرون بروند.
- اما چطوری از دست سربازها فرار کنند؟

- بیایید، من یک خنجر مخفی کرده بودم.
- عالی است.
- اما چه کسانی بیرون بروند؟
- من می‌روم.
- من هم همین‌طور!
- خوب است، دو داوطلب داریم.
- اما هر کدام موفق شدید فرار کنید، فقط به پادشاه می‌گویید.
- باشد، ولی اگر حرف‌مان را قبول نکرد چی؟
- سرباز هم‌رزم آلیشیا گفت:
- دستمال پرنسس!
- درست است.
- یکی از آن‌ها دستمال را باز کرد و آن را دو نیم کرد.
- چون احتمال موفقیت هر دو شما کم است، هر کدام نیمی از آن را بردارید و به عنوان مدرک با خود ببرید.
- خوب است.
- یکی از آن دو، خنجر را برداشت و نگهبان را صدا زد.

- در قلعه هر کس به دنبال شخصی بود. آن روز، نسبت به روزهای قبل بیشتر قربانی گرفته بود.
- هانس یکی از سربازان را مامور کرده بود به محض برگشتن آلیشیا از او بخواهد که پیش پادشاه برود.
- سرباز یک ساعت بعد از دریافت دستور برگشت.
- سرورم!
 - بله، پرنسس کجا هستند؟
 - سرورم از تمامی تیراندازهایی که به قلعه بازمی‌گشتند سوال کردم، اما هیچ‌کس خبر نداشت.
 - دروازه‌ها ربع ساعت است که با دروازه‌های جدید عوض شده‌اند و بعد از آن هم هیچ‌کس وارد نشده است.
 - فرمانده مستقیم زیر دست پرنسس چه کسی بوده است؟
 - فرمانده ارن، سرورم.
 - این جمله را فرمانده کارنل گفت و ادامه داد:
 - قبل از دستور عقب نشینی زخمی شده و با دستور پرنسس به قلعه آورده شده است.
 - الان کجاست؟
 - در قسمت مجروحین تحت مداوا است.
 - برویم آنجا.
 - بله، سرورم!

هانس با شتابی فوق العاده و چهره‌ای محزون به سمت اتاق مجروحین رفت.

- او، ارن!

- سرورم!

- متاسفم که چنین وضعیتی داری!

- نه سرورم، حال من خوب است.

- تو از پرنسس خبری داری؟

- نه پس از مجروح شدن ایشون را ندیدم.

- در چه موقعیتی قرار داشتید؟

- در صد قدمی چادرهای دشمن.

- چی؟ به دستور چه کسی؟

- پرنسس، سرورم.

- فرمانده کارنل.

- بله سرورم؟

- از تمام سربازان پرس و جو کنید تا یک ساعت دیگر باید از پرنسس برای من خبر بیاورید!

- بله قربان!

کارنل بیرون رفت و هانس هم با چند سرباز زخمی در مورد حال‌شان صحبت کرد و بعد به سمت اتاقش به راه افتاد.

- نگهبان! نگهبان!

- بله، چه خبر شده است؟

- ما باید با یکی از فرماندهان شما صحبت کنیم.

- برای چی؟

- خبرهای خوبی داریم.

- شما می‌دانید اگر حرف‌هایتان بی‌ارزش باشد، جانتان را از دست می‌دهید؟

- بله، مطمئن باش حرف‌های ما باارزش است.

- خیلی خوب.

- میله‌ها را بالا بیارید تا بیرون بیایند.

دو سرباز بالا رفتند هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای فریاد شنیده شد:

- آخ!

- زندانی‌ها فرمانده را زدند!

- فرار کردند!

- یکی را گرفتیم.
- قربان دومی فرار کرد.
- فعلاً این یکی را بیاندازید بین مابقی تا بعد به حسابش برسیم. چند سرباز هم به دنبال آن یکی بروند.
- لبخند شادی بر چهره زندانیان نشست. همگی زیر لب برای سالم رسیدن نفر دوم دعا می‌کردند.
- برو پایین احمق!
- زندانی را داخل انداختند اما هیچ کس حتی خود او ناراحت نبود، همه لبخندی بر لب داشتند.
- حالا باید برای سلامتی آلیشیا کاری انجام می‌دادند و منتظر نتیجه فرار آن زندانی می‌شدند.
- دروازه‌ها را باز کنید!
- تو کی هستی؟
- یکی از سربازان فرمانده جونز. اسیر شده بودم و حالا فرار کردم.
- دروازه‌ها را باز کنید. سرباز داخل شو!
- بله قربان.
- سریع برو فرمانده اسمیت و فرمانده جونز را پیدا کن.
- پس از آنکه سرباز وارد شد فرمانده جونز و اسمیت سراسیمه خود را به او رساندند.
- اوه قربان!
- مایکل!
- گفتند تو کشته شده‌ای
- نه قربان، اسیر شده بودم.
- فرمانده جونز!
- بله فرمانده اسمیت؟
- شما این شخص را می‌شناسید؟
- بله مایکل یکی از بهترین سربازان من در جنگهای تن به تن هست.
- قربان عذر می‌خواهم اما خبر مهمی از اردوگاه دشمن آورده‌ام که باید به پادشاه برسانم.
- چه خبری؟
- پوزش من را بپذیرید. من فقط باید به پادشاه بگویم.
- باشد. دنبال من بیا. فرمانده جونز از شما متشکرم که آمدید.
- خواهش می‌کنم.
- به اتاق هانس رسیدند. اسمیت در زد و هانس هم اجازه ورود داد. اسمیت وارد شد و سرباز پشت در ماند.
- سرورم!
- بله فرمانده اسمیت؟

- سربازی از اردوگاه دشمن فرار کرده و می‌گوید خبری دارد که حتماً باید به شخص شما بدهد.
- کجاست؟
- پشت در، قربان.
- بگو بیاید!
- سرباز داخل شو.
- سرورم.
- خبری برای من داشتی؟
- بله سرورم، اما باید فقط به شخص شما بگویم.
- فرمانده اسمیت می‌توانم از شما خواهش کنم ...
- بله، سرورم.
- متشکرم!
- قربان!
- و با تعظیمی اتاق را ترک کرد.
- خوب بگو سرباز!
- قربان فرار من نقشه‌ای از جانب کلیه اسراء بود که به شما بگویم ...
- خوب بگو!
- پرنسس اسیر شده.
- با حالتی پر اضطراب این را گفت نگرانی در چهره هانس پدیدار شد. دستش را به پیشانی برد و تا روی موهایش کشید.
- من باور نمی‌کنم. از کجا بدانم تو راست می‌گویی.
- سرباز نیمه دستمال آلیشیا را به دست هانس داد و گفت:
- سرورم ما دو نفر بودیم، این دستمال را نصف کردیم تا هرکدام که موفق شدیم، مدرکی برای صحت گفته‌هایمان داشته باشیم.
- وای خدای من دستمال آلیشیا. حالش که خوب هست؟ خودش گفت تو اینجا بیایی. درسته؟
- متاسفم قربان، ایشان در شرایطی نبودند که بتوانند صحبت کنند. بیهوش بودند و خون زیادی را هم از دست داده‌اند، دلیل عجله ما برای فرار هم این بود که اگر حال‌شان بدتر شود. برای جلوگیری از مرگ‌شان مجبور می‌شدیم ایشان را به دشمن معرفی کنیم تا تحت مداوا قرار بگیرند. اما شما بهتر می‌دانید، در آن صورت چه اتفاقی برای ایشان می‌افتاد.
- هانس به طرف مایکل آمد و دستی بر شانه‌اش زد و گفت:
- بله، بله، متشکرم سرباز. لطف بزرگی به کشورت کردی. حالا تو هم برو به یکی از سربازها بگو بیاید اینجا و خودت برای استراحت برو.
- بله سرورم!

- با خارج شدن مایکل، هانس بر روی تخت نشست و به نیمه دستمال خیره شد.
- قربان؟
- سرباز فوراً برو و به فرماندهان اسمیت، کارنل، لوییس و اسکینز بگو به اتاق فرماندهی بیایند.
- بله قربان!
- نه صبر کن. لازم نیست فرمانده اسکینز را خبر کنی.
- بله سرورم!
- سرباز رفت. هانس دوباره به دستمال خیره شد.
- در اتاق فرماندهان سه فرمانده ارشد جمع شده بودند و منتظر پادشاه بودند. در اتاق باز شد و هانس بدون هیچ اعتنایی به تعظیم‌های آن سه فرمانده به بالای میز رفت و روی صندلیش نشست.
- فرماندهان به قیافه در هم او نگاه کردند و بعد به یکدیگر.
- سرورم، مشکلی پیش آمده است؟
- بله.
- و بعد دستمال را روی میز انداخت.
- شما این را می‌شناسید؟
- لوییس پارچه را برداشت و با نگاه به نقش شمشیر گلدوزی شده بر روی آن گفت:
- بله این دستار پرنسس است اما ...
- اسمیت حرف او را تکمیل کرد و گفت:
- چرا نصفه است و صاحبش کجاست؟
- فرمانده اسمیت اسیری که فرار کرده بود این را از اردوگاه دشمن برایم آورده است.
- چی؟
- کارنل و لوییس که متوجه منظور آن دو نمی‌شدند به هم نگاه کردند و کارنل گفت:
- قربان امکان دارد موضوع را روشن‌تر بیان کنید؟
- فرمانده اسمیت شما برای آقایان توضیح بدهید.
- یکی از سربازان فرمانده جونز که اسیر شده بود، از اردوگاه دشمن فرار کرده و می‌گفت خبر مهمی دارد که فقط باید به پادشاه بدهد.
- پس آن خبر این بوده است.
- هانس شروع به صحبت کرد.
- بله این دستار سندی بر اسیر شدن پرنسس هست. با جراحات عمیقی هم که دارد امکان فرارش وجود ندارد و باید به سرعت از زندان آزاد شود.
- اما قربان ما تا رسیدن نیروی پشتیبان کشورهای متحد نمی‌توانیم حمله کنیم.
- فرصت صبر کردن نداریم. جان پرنسس در خطر است.
- می‌دانم اما راه دیگری وجود ندارد؟

- ما باید از مشاوران نظامی مثل فرمانده اسکینز استفاده کنیم.
هانس با فریاد گفت:
- نه به هیچ وجه نمی‌خواهم کسی جز ما چهار تن از این موضوع با خبر شود.
- اما قربان...
- گفتم نه.
- تنها راهش ...
- همه نگاه‌ها بسمت کارنل معطوف شد.
- تنها راهش درخواست اتمام جنگ است و چون از طرف ما صورت می‌گیرد، باید مقداری از اراضی کشور را به دشمن بدهیم و عهدنامه پشتیبانی در زمان جنگ را امضاء کنیم.
- هانس، اسمیت و لوییس را مخاطب قرار داد:
- نظر شما چیست؟
- برای باز پس گرفتن پرنسس و سایر اسراء تنها راه به نظر می‌رسد.
- نظر من هم همین طور. اما باید به عواقب این کار هم اندیشید.
- فعلاً جان پرنسس از همه چیز مهم‌تر است.
- بقیه هم با تکان دادن سر حرف هانس را تأیید کردند.
- خوب پس حالا که همه موافق هستید من پیکری را با نامه درخواست پایان جنگ به سوی مارسل روانه می‌کنم.
- هانس بلند شد و به دنبال او فرماندهان. اما پس از خارج شدن هانس هر سه دوباره سر جایشان نشستند.
- اما با این کار کشورهای متحد با ما دشمن می‌شوند.
- امکانش هست اما اگه دلیل این کار را بدانند، با توجه به احترامی که برای پادشاه آلبرت قائل بودند این تصمیم را می‌پذیرند.
- فقط امکان این امر وجود دارد. نمی‌توان قطعاً مطمئن شد.
- اما می‌دانید اسیر بودن یک شاهزاده در دست دشمن به چه معناست؟ آن‌هم یک پرنسس ...
- درسته.
- و همگی برای چند لحظه آرام سر جایشان نشستند و بعد آرام به طرف در خروجی رفتند.
- هانس نامه‌ای مبنی بر درخواست صلح نوشت آنرا مهر و موم کرد و همراه با پیکری با پرچم سفید به سوی دشمن فرستاد.

آلیشیا تب کرده بود و هزیان می‌گفت. همه‌ی زندانیان نگرانش بودند.

- قاتل. قاتل، نه او باید می‌مرد. پدر برگرد.

مراقبت‌هایی در حد امکان از آلیشیا به عمل می‌آمد اما کافی نبود.

- سواری به این سمت می‌آید!

- تیراندازها آماده!

- نه، صبر کنید پرچم سفید دارد.

- تو کیستی؟

- پیکی از طرف شاه هانس اینتوره آرسل، برای شاه مارسل پیغامی آورده‌ام.

- از اسب پایین بیا و دنبال من حرکت کن.

به چادر فرماندهی مارسل رسیدند.

- قربان اجازه هست؟

- بیا داخل!

سرباز داخل شد.

در چادر صندلی شاهانه و یک میز قرار داشت و تزئینات خیمه درخور پادشاه بود. جوان زیبا و چهارشانه‌ای با

تاجی بر سر و زره‌ای منقوش به نشان عقاب روی صندلی نشسته بود و با چند فرمانده صحبت می‌کرد.

- قربان، پیکی از طرف شاه هانس برای شما پیغامی آورده است.

- بگو بیاید داخل!

- بله سرورم. بیا!

- سرباز داخل شد، جلوی مارسل زانو زد و پیغام را بالا گرفت.

مارسل پیغام را از او گرفت مهر و مومش را باز کرد و شروع به خواندن کرد. هرچه بیشتر می‌خواند لبخندی

که از رضایت روی چهره‌اش نقش بسته بود، بیشتر شکوفا می‌شد.

- همه بیرون!

همه به سمت بیرون حرکت کردند.

- نه، آسمیس تو بمان!

- بله سرورم.

- قربان باید منتظر جواب نامه بمانم؟

مارسل با کمی تأمل جواب داد:

- نه برو و به شاه هانس هم بگو که در صورتی که جوابی داشتیم پیکی می‌فرستیم.

- بله، قربان!

و پیک هم خارج شد.

مارسل نامه را بطرف آسمیس، وزیر پیرش، گرفت و گفت:

- نظرت چیست؟

آسمیس چند لحظه‌ای وقت برای خواندن نامه گذاشت و مشخص بود که دو الی سه بار نامه را خواند. اما

برعکس قیافه خشنود مارسل، آثار تأمل و تفکر در چهره‌اش نمایان می‌شد.

- سرورم خیلی عجیب است!
 - از چه نظر؟
 - جنگ در حالت نیمه مساوی پیش می‌رود. اگر هم دقیق‌تر بخواهیم، بیشتر به نفع هانس است و در این حالت پیشنهاد مصالحه معنی ندارد.
 - چند لحظه هر دو به فکر فرو رفتند و آسمیس دوباره شروع به مرور نامه کرد.
 - مگر اینکه...
 - حرفت را ادامه بده آسمیس!
 - هراس. هانس از چیزی در هراس است، از طریقه‌ی نوشتن نامه کاملاً مشخص است.
 - یعنی چی ممکن است هانس را این چنین هراسان کرده باشد، که این پیشنهاد را بکند؟
- حال آلیشیا هر لحظه وخیم‌تر می‌شد. همه زندانیان به او نگاه می‌کردند و از اینکه کاری از دست‌شان برای فرزند پادشاه محبوب کشورشان بر نمی‌آمد، افسوس می‌خوردند.
- حالش اصلاً خوب نیست!
 - خدا کند فراری موفق شده باشد به پادشاه خبر بدهد.
 - چه چیز را خبر بدهد؟
 - صدای زمخت و خشنی از بالای سرشان فریادکشان این جمله را گفت و ادامه داد:
 - پس فرار او یک نقشه بوده است؟
 - همه زندانیان مات و مبهوت به فرمانده دشمن نگاه می‌کردند.
 - آهای سرباز!
 - سربازی جلو آمد و فرمانده چیزی در گوشش گفت و ادامه داد:
 - زود برو!
 - بله قربان.
 - سرباز به سرعت رفت.
 - زندانیان با قیافه‌هایی وحشت‌زده به هم نگاه می‌کردند.
 - سرورم اجازه هست؟
 - بیا!
 - سرورم از طرف فرمانده استون پیغامی فوری دارم.
 - بگو!
 - سرورم ساعتی قبل دو اسیر با اعلام این که خبری دارند از زندان بیرون آمدند و یکی از آن‌ها با زخمی کردن فرمانده موفق به فرار شد ...
 - خوب این را که می‌دانم، مسئله جدیدی پیش آمده؟ نکند باز هم یکی فرار کرده است.

- خیر سرورم. الان فرمانده استون از زندانیان شنیدند که آرزوی موفقیت برای اسیر فراری می‌کردند و امید آن را داشتند که خبری را به پادشاهشان برساند.

- خبر؟ چه خبری؟

- من اطلاعی ندارم، سرورم.

- آسمیس با من بیا!

مارسل که بر اثر زخم پهلوی به طور محسوسی لنگ می‌زد، حرکت کرد و آسمیس هم در کنارش به راه افتاد.

- آسمیس به نظرت این صحبت‌های زندانی‌ها به نامه هانس مربوط می‌شود؟

- احتمالش زیاد است.

- حتماً خبر آن زندانی آن قدر مهم بوده است که هانس چنین پیشنهادی را به ما داده است.

به زندان که رسیدند، مارسل درستی صحبت‌های سرباز را از فرمانده استون جویا شد و پس از مطمئن شدن بالای سر زندانیان رفت.

- خوب مثل اینکه اینجا کسی چیزهایی می‌داند که ما ازش مطلع نیستیم.

یکی از زندانیان خواست چیزی بگوید اما با فشاری که شخص کناریش به دستش وارد کرد، پشیمان شد.

با سکوت زندانیان برق چشم‌های مارسل در آن تاریکی نمایان و هر لحظه که می‌گذشت، عطشش برای شنیدن صحبت‌های زندانیان بیشتر می‌شد.

- من به شما چند دقیقه فرصت می‌دهم، تا راز خود را برملا کنید و در غیر این صورت...

همه در دل‌هایشان نشانه‌هایی از وحشت را احساس می‌کردند. اما نهیب عزت کشورشان آن‌ها را از صحبت کردن باز می‌داشت.

- ما رازی برای گفتن نداریم.

- پس از راه دیگری وارد می‌شوم.

- سربازها، یکی‌شان را بیرون بیاورید.

- نه. اسیر فراری را بیاورید!

آسمیس این را گفت و با حرکت سر مارسل تائید او را هم گرفت.

در را باز کردند و یکی از سربازها وارد زندان شد. زندانی فراری با اشاره دست سرباز بلند شد و در حالی که سرباز طنابی را به دور گردنش حلقه کرده بود، از زندان بیرون آمد. با جدا کردن اهرم از در زندان، در با صدای هولناکی به زمین برخورد کرد.

سرباز، زندانی را جلوی پای مارسل هل داد.

- تو آن قدر عقل و شعور داری که بدانی اگر من به خواسته‌هایم نرسم چه بلایی سرت می‌آورم؟

زندان لبخندی بر چهره نشانده و با این کار به مارسل فهماند برای سخنانش ارزشی قائل نیست.

لبخند همیشگی مارسل شدت گرفت با اشاره دست به سربازان درختی را نشان داد.

دو سرباز جلو آمدند و کتف‌های زندانی را گرفتند و با خود بردند و او را به پشت به درخت بستند. یکی از آن‌ها با نوک شمشیر بندهای زره چرمی زندانی را پاره کرد و پیراهن سفیدش را با دست پاره کرد دومی هم شلاق چرمیش را بدست گرفت و ضربه محکمی به کمر زندانی زد.

فریادی شنیده نشد.

دومین ضربه....

سومین... چهارمین....

از جای ضربه‌های شلاق خون بیرون می‌زد، اما بی‌فایده بود. زندانی فریاد نمی‌زد، هیچ چیز نمی‌گفت فقط با لب‌خند خود کارهای آنان را به مضحکه می‌گرفت.

با بیست و دومین ضربه بیهوش شد، بدون آن که حتی کوچکترین فریادی زده‌باشد.

او را از درخت باز کردند و کشان‌کشان به زندان انداختند. سایر زندانیان او را بلند کردند و به گوشه‌ای بردند. عده‌ای از دیدن زخم‌هایش به خود لرزیدند.

مارسل به پسر جوان و ترکه‌ای که هجده یا نوزده سال بیشتر نداشت، اشاره کرد.

سربازی به داخل رفت تا او را بیاورد.

- نه، نه، خواهش می‌کنم من را نبرید.

- راز را بگو تا آزاد شوی.

- چیزی نگو!

- حرفی نزن. کشور نابود می‌شود.

اشتباه بزرگی با گفتن این حرف از جانب یکی از زندانیان رخ داد: مارسل بیش از پیش شادان شد و مصمم‌تر برای گرفتن اقرار.

زندان جوان با آنکه بر اثر ضربه‌ها، فریادهای گوشخراشی می‌کشید اما هیچ چیز از آلیشیا نمی‌گفت، او با یازدهمین ضربه از هوش رفت و سربازها او را هم داخل زندان انداختند.

مارسل بالای سر آن‌ها رفت.

- آیا دوست دارید این وضع ادامه پیدا کند.

عده‌ای با خشم به او خیره شده بودند.

- سرورم اجازه هست؟

- بگو آسمیس!

- گفتنی نیست، دیدنی است!

لب‌خندی مابینشان رد و بدل شد.

- همه را بیرون بیاورید.

چند سرباز پایین پریدند و همه را به بالا فرستادند.

- قربان با این سه زخمی چه کنیم؟

- دو تا بیهوش‌ها را رها کنید آن یکی را بیاورید!

- قربان او هم بیهوش است.
- عیبی ندارد. او را بیاورید.
- حدود پنجاه سرباز با سلاح‌های آماده زندانیان را محاصره کردند.
- آسمیس به سربازها اشاره کرد:
- آن زخمی را بین آن‌ها نبرید. او را به اینجا بیاورید.
- بین زندانیان همه‌همه‌ای برپا شد.
- آلیشیا را جلوی پای آسمیس و مارسل انداختند.
- با او چکار دارید؟
- او مجروح است.
- برای به حرف آوردن شما چاره‌ی دیگری نداریم. این یکی در هر صورت می‌میرد، اما شاید باعث به حرف آمدن شما شود.
- قطره‌های عرق بر صورت آلیشیا نشست بود و می‌لرزید.
- من را بزنید، به او چکار دارید؟
- آسمیس هیچ توجهی به فریادهای زندانیان نداشت، به زخم پای آلیشیا که با دقت بسته شده بود، نگاه کرد.
- چه تلاش‌های بیهوده‌ای برای زنده ماندنش انجام دادید.
- سرورم مایل هستید؟
- و به پای زخمی آلیشیا اشاره کرد.
- باران پاییزی نم‌نم شروع به باریدن کرد.
- مارسل پایش را جلو آورد و بر روی زخم آلیشیا گذاشت.
- همه این چیزها را می‌دیدند، عده‌ای از ته دل فریاد می‌زدند تا شاید مارسل آلیشیا را رها کند. آن‌هایی که جلوتر بودند سعی داشتند از محاصره سربازان فرار کنند و به کمک آلیشیا بروند اما بی‌فایده بود، محاصره هر لحظه تنگتر می‌شد.
- مارسل پایش را به طور محسوسی کمی فشار داد.
- فریادها شدت گرفت.
- بیشتر فشار داد، آلیشیا از درد به خود می‌پیچید.
- شدت فشار بیشتر شد به حدی که فریادهای زندانیان تبدیل به التماس و بعضاً اشک شده بود.
- آلیشیا به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد اما صدایش در میان آن فریادها گم می‌شد.
- جوان سفید رو و تقریباً کوتاه قدی که در ارتش زیر دست آلیشیامی‌جنگید توانش را از دست داد.
- راز ما خود اوست.
- صداهای دیگری هم همراه او شدند.
- به او رحم کنید.
- او را نکشید.

- التماس می‌کنیم.

مارسل پایش را از روی پای آلیشیا برداشت و به آسمیس نگاه کرد و با حرکت دستش به سربازان فهماند اجازه جلو آمدن را به جوان بدهند.

تیرانداز با پاهایی سست و لرزان و چشمانی اشکبار جلو آمد و کنار آلیشیا با زانو بر روی زمین افتاد. دستش را زیر سر او برد و سعی کرد او را به حالت نیمه نشسته در آورد.

- منظورت چی بود؟

سرباز دستمالی از جیبش در آورد و به صورت آلیشیا کشید.

لبخند از چهره مارسل پرکشید و تعجب جای آن را گرفت.

چهره دختری در مقابلش پدیدار شد.

مارسل با نگاه اول توانست او را بشناسد.

در کنارش با زانو به زمین نشست.

با اشاره آسمیس تیرانداز را پیش مابقی زندانیان بردند.

- اوه نه!

- سرورم بلند شوید.

مارسل از جایش بلند شد و با اشاره او دو سرباز تخت مخصوص حمل مجروحین را آوردند و آلیشیا را رویش گذاشتند.

- او را ببرید به چادر مجروحان.

- بله قربان!

- نه، نه، صبر کنید یک چادر با تمامی امکانات برایش فراهم کنید و چند سرباز هم اطرافش نگهبانی بدهند.

- اطاعت سرورم!

سربازها به راه افتادند

- قربان با زندانی‌ها چه کار کنیم؟

- آن‌ها را به زندان ببرید!

فرمانده استون طبق صحبت با آسمیس به سربازهایش دستور داد تا همه را به زندان ببرند.

آسمیس و مارسل آرام به طرف چادر آلیشیا حرکت کردند.

سربازها زودتر رسیده و آلیشیا را روی سکویی تخت مانند گذاشته بودند.

- سرورم چرا این یکی را از بقیه جدا کردید؟ او هم یک اسیر است.

چشم‌های مارسل برقی زد و پوزخندی بر لبانش نشست.

- آسمیس تو چرا این قدر کودن شده‌ای؟

- قربان!

- قربان ندارد، درست به صورتش نگاه کن!

آسمیس بالای سر آلیشیا رفت و با نگاه دقیقی که انداخت، متوجه مرد نبودن او شد.

- یک دختر. یعنی هانس از دختران هم در ارتشش استفاده می کند؟
- همه دختران نه. فقط یک دختر!
- و حتماً شما هم او را می شناسید؟
- به خوبی.
- نامش؟
- آلیشیا امانوئل. تنها فرزند شاه آلبرت امانوئل.
- وای خدای من. درست است، هانس می دانست که با صلح، زندانی ها و همچنین پرنسس را پس می گیرد.
- در همین لحظه پزشک سپاه همراه دستیارش وارد شد و به سرعت بالای سر آلیشیا رفت و شروع به معاینه اش کرد. با کمک دستیارش زره آلیشیا را در آوردند زخم بازو و پهلویش هم آشکار شد.
- دکتر ساعتی بالای سر آلیشیا بود و به پانسمان زخم هایش می پرداخت و با داروهای گیاهی سعی در پایین آوردن تب او داشت.
- در تمام این مدت مارسل آرام روی صندلی نشسته بود و گاهی هم با آسمیس صحبت می کرد.
- کار ما به اتمام رسید قربان!
- حالش چطور است؟ بهتر می شود؟
- بله، فقط خون زیادی از دست داده. زخم پایش هم عمیق است. باید چند روزی استراحت کند. به یکی از خدمه می گویم لباس هایش را عوض کند و سوپ گرمی برایش درست کند. صبح دوباره برای معاینه اش می آییم.
- پس از رفتن دکتر طولی نکشید که یکی از خدمه با سینی غذا وارد شد.
- قربان برای خانم لباس های مناسبی پیدا نکردم!
- خوب، لباس های من، می توانی از لباس های تمیز من استفاده کنی. در صندوقچه چادر اقامتم هستند.
- بله سرورم!
- آسمیس باید برای هانس نامه ای بنویسم.
- مارسل و آسمیس به سمت اتاق فرماندهی رفتند.
- نامه ای به چه مضمون؟
- پذیرفتن صلح، اما دو طرفه. با این کار مساوی خواهیم شد و در صورتی که تعویض اسرا را قبول نکنیم، می توانیم اسراء خود را نگه داریم که ...
- که پرنسس هم شامل آنها می شود. واقعاً فکری عالی است سرورم!
- مارسل پیکی را با نامه خود به سوی هانس روانه کرد و برای دیدار آلیشیا بازگشت.
- خدمتکار هنوز در چادر بود و با آمدن مارسل از جایش بلند شد.
- حالش چطور است؟
- بهتر، سرورم تب شان قطع شده است.
- چه خوب! می توانی بروی.

- چهره آلیشیا کاملاً نمایان شده بود و با آرامش به خواب رفته بود.
- مارسل کنارش رفت، روی صندلی نشست و دستش را روی پیشانی او گذاشت و به چهره‌اش خیره شد.
- چند لحظه بعد آسمیس آمد.
- قربان قاصد از جاسوس‌مان نامه‌ای آورده است.
- چه گفته است؟
- پرنسس ناپدید شده است. می‌خواهد بداند بین اسرا یا کشته‌شدگان هست یا نه؟
- لازم نیست هیچ جوابی به او بدهی، دیگر احتیاجی به او ندارم.
- چیزهای دیگری هم گفته...
- بگو!
- ضارب را هم شناسایی کرده است.
- بگو نابودش کند!
- نمی‌تواند قربان!
- چرا؟
- چون ... چون ...
- سرش را با طرف آلیشیا برگرداند.
- چون ضارب اینجاست.
- صورت مارسل در یک لحظه مثل برف سفید شد.
- اینجا؟ یعنی از افراد ما؟
- نه قربان از اسراء!
- او را به اینجا بیاورید.
- او اینجا است!
- با نگاه چرخش‌داری آلیشیا را به مارسل نشان داد.
- پرنسس؟
- بله قربان!
- تیری که پهلوی شما را شکافت با نشان شمشیر بوده است که فقط متعلق به پرنسس است.
- باور نمی‌کنم، پرنسس! چطور؟ چطور قصد کشتن من به سرش زده بود؟ امکان ندارد، دروغ گفته است.
- اصلاً آن موقع؟ آنجا؟ چطور؟
- نمی‌دانم قربان فقط مدرک جاسوس دلیل گفته هایش است.
- مدرک! چه مدرکی؟
- سرورم، تیری را از تیردان پرنسس به عنوان مدرک فرستاده است.
- مارسل به طرف آسمیس رفت.
- تیر کجاست؟

- اینجاست قربان!

دو تیر را از زیر شنلش بیرون آورد و به مارسل داد.

- یکی تیری است که شما را زخمی کرده و آن یکی هدیه جاسوس مان.

دو تیر مثل هم بودند.

مارسل واقعاً خشمگین شد.

- برو بیرون آسمیس!

- بله سرورم.

خشم وجود مارسل کنترل نشدنی بود. نگاه خشمناکی به آلیشیا انداخت و از چادر خارج شد. چندین سرباز

بیرون چادر نگهبانی می دادند و خدمتکار هم گوشه ای ایستاده بود.

- خدمتکار به چادر برو و مواظب حالش باش.

- بله سرورم!

- به محض این که بیدار شد، مرا خبر کن.

مارسل تمام راه تا چادرش را غرق در اندیشه بود. به چادر که رسید با همان لباس رزمش روی تخت دراز

کشید و طولی نکشید که به خواب رفت.

- سواری از دور می آید.

- تیراندازها آماده!

- قربان پرچم سفید دارد!

- پیک دشمن است. دروازه ها را بالا ببرید.

پیک داخل شد و با راهنمایی فرمانده اسمیت به اتاق فرماندهان رفت.

فرمانده اسمیت در زد و وارد شد هانس کنار پنجره ای ایستاده بود و دستهایش را به پشت گره کرده بود و

به بیرون خیره شده بود.

- سرورم! پیک دشمن اجازه ورود می خواهد.

- اجازه دهید.

- بیا داخل!

پیک کنار هانس زانو زد و نامه را بالا گرفت.

- قربان...

- می توانی بروی.

هانس نامه را از پیک گرفت و شروع به خواندن کرد.

مضمون نامه بدین شکل بود:

درود بر شاه هانس

کشور من و متحدانم از نامه ارسالی شما واقعاً خشنود و خرسند شدیم و پیشنهاد صلح را برای هر دو کشور لازم و ضروری می‌دانیم. اما برای شاه جوان صلاح نمی‌بینم در نخستین روزهای پادشاهیش قلمرو تحت فرماندهی خود را تقسیم کند. به نشانه حسن نیت نسبت به شاه جوان مایلیم پیشنهاد صلح دو طرفه را به شما ارائه کنم.

به همین علت خواهان اجتماع بزرگان کشورهای متحد و همچنین نمایندگان ما و شما تا دو روز آینده برای انعقاد صلح‌نامه دو طرفه با شرایط مساوی هستیم.

اجتماع بزرگان در قلعه شما مناسب و انتخاب به جایی است.

امضاء شاه مارسل بنتار

هانس نسبت به نامه مارسل حس خاصی نداشت، فقط در دل آرزو می‌کرد آلیشیا تا دو روز دیگر بیآورد.

آلیشیا صبح با صدای ادوات جنگی سربازان بیدار شد. در ابتدا فقط توانست چشم‌هایش را کمی باز کند. بعد از چند لحظه قدرت پیدا کرد تا سرش را به اطراف تکان دهد. متوجه خدمتکار شد.

– آهای تو!

– خانم به هوش آمدید!

– تو کی هستی؟ من کجا هستم؟

خدمتکار جواب آلیشیا را نداد و به سرعت از چادر خارج شد.

آلیشیا به محض خارج شدن خدمتکار سعی کرد از تخت پایین بیاید اما با هر تکانی دردهایش اوج می‌گرفت.

– آهای سرباز، سرباز!

– چه شده است؟

– برو به پادشاه خبر بده که زندانی به هوش آمده است. زود باش!

سرباز به سرعت رفت و خدمتکار به طرف چادر بازگشت.

– خانم چکار می‌کنید؟ زخم‌های شما عمیق‌تر از آن است که بتوانید حرکت کنید.

به طرف آلیشیا رفت و سعی کرد رختخواب او را مرتب کند و او را به حالت اولیه باز گرداند.

– من کجا هستم؟

– من، من نمی‌توانم جوابی به شما بدهم. تا چند لحظه دیگر خودتان متوجه همه چیز می‌شوید.

مارسل به محض اطلاع از به هوش آمدن آلیشیا به سرعت به طرف چادرش حرکت کرد. به چادر که رسید گوشه‌اش را کنار زد.

نور شدیدی با کنار رفتن چادر به صورت آلیشیا خورد. فقط توانست سایه‌ای را ببیند که جلوی نور را گرفته است.

مارسل کم کم جلو آمد و چهره‌اش نمایان تر شد.

آلیشیا جوان چهارشانه‌ای با موهای بلند و تیره را در مقابل خود دید. چهره زیبایی داشت و در نگاه اول توجه هر شخصی را به خود جلب می‌کرد. اما در برابر آن همه زیبایی لبخند موزیانه‌اش آلیشیا را به خود آورد.

- پرنسس.

- من کجا هستم؟

- اسراء جنگی معمولاً باید کجا باشند؟

- اسیر؟

چشم‌هایش سیاهی رفت، شدت ضربان قلبش تند شد، نفس‌هایش به شماره افتاد. حوادث روز گذشته در چند ثانیه از ذهنش گذشت. حوادث بعد از زمانی که متوجه سربازهای تازه نفس دشمن شده بود، به خاطرش نمی‌آمد.

باید با مارسل صحبت می‌کرد شاید راه حلی پیدا می‌شد.

- من باید با شاه مارسل صحبت کنم.

- حتماً. اما باید بدانی این اجازه به هر اسیری داده نمی‌شود.

آلیشیا از برخورد و لحن صحبت او اصلاً خوشش نیامد.

- خودتان می‌دانید من چه کسی هستم و باید این را هم بدانید که من هم یک اسیر معمولی نیستم.

- آه! بله پرنسس.

چند لحظه سکوت حکمفرما شد و در این مدت مارسل جلو آمد و کنار آلیشیا ایستاد.

- می‌توانید صحبت‌هایتان را با پادشاه شروع کنید. خدمتکار!

- بله سرورم؟

- بیرون!

- بله قربان!

مارسل روی صندلی کنار آلیشیا نشست.

چهره‌اش کاملاً مشخص شد. آلیشیا آن چهره را به خاطر آورد. نسبت به ده سال پیش زیبایی مارسل کمی

بیشتر شده بود و همراه آن زیرکی از چهره‌اش می‌بارید.

- پس چرا شروع نمی‌کنید پرنسس؟ مثل این که با من حرف‌هایی داشتید.

- آیا شاه هانس خبر دارند که من اینجا هستم؟

- بله!

- باید برای ایشان نامه‌ای بنویسم و احوال خودم را شرح بدهم.

- امکان ندارد!
- چرا؟ این حق من است.
- حق؟ تو، از حق حرف می‌زنی؟ باعث خنده من نشو!
- چرا خنده؟
- تو حتی معنی حق را هم نمی‌دانی و اگر نه...
- مارسل دلش می‌خواست موضوع سوء قصد به خودش را به آلیشیا بگوید اما سریع منصرف شد.
- بگذار خیالت را راحت کنم، تو و سایر اسراء تا چند روز دیگر به کشور من منتقل خواهید شد. دوستانت به بردگی می‌روند و تو ...
- لبخند موزیانه‌اش شدت گرفت.
- تو به عنوان زندانی و ضمانت‌نامه صلح هانس در قلعه من می‌مانی.
- تو اجازه نداری!
- مطمئنی؟ من شاه هستم و هر کاری که بخواهم می‌توانم انجام بدهم. مثلاً...
- لحظه‌ای نگاهش را به طناب‌های سقفی چادر دوخت، چهره‌اش تغییر کرد، مثل اینکه به یاد چیزی خوشحال کننده افتاده باشد.
- مثلاً شاه دشمن را بکشم.
- مارسل فکر خوبی به سرش زده بود، با این حرف حتماً باعث می‌شد آلیشیا از کوره در رود و بهانه‌ای به دست او بدهد و همین اتفاق هم رخ داد.
- لعنت بر تو مارسل. پدر من تو را هم مثل من دوست داشت، مثل پسر خودش.
- خشم آلیشیا شدت می‌گرفت با حرکتی می‌خواست از جایش بلند شود اما به علت درد دوباره به شدت روی تخت افتاد.
- زیاد خودتو ناراحت نکن تو باید انرژی‌ات را برای بازگشت به کشور من صرف کنی.
- مارسل بلند شد.
- بهتر است فکر فرار یا کشتن من به سرت نزنند. اسراء برای نجات جان تو خیلی شکنجه شده اند و اگر بفهمند تو در سیاه‌چال‌های قلعه من به سر می‌بری واقعاً ناامید می‌شوند.
- آلیشیا تصمیم گرفت برای لحظه‌ای هم که شده، از غرورش دست بردارد و از راه دیگری وارد شود.
- مارسل خواهش می‌کنم، من باید با هانس صحبت کنم. او نگران من است.
- اما فکر نمی‌کنم او نگران تو باشد. با اسیر شدن تو راه به خوبی برایش هموار شده تا جنگ را پایان بدهد و سلطنت جدیدی بدون هیچ نامی از خاندان امانوئل درست کند.
- دروغگو. هانس برای من هر کاری می‌کند.
- مطمئنی؟
- پس این نامه چیست؟ مهر نامه را هم که حتماً می‌شناسی؟ هانس پیشنهاد صلح و بخشیدن اراضی را به من داده است؟

- باور نمی‌کنم.

- پس خودت ببین!

نامه را به آلیشیا داد و او با خواندن هر سطر چهره‌اش بیشتر در هم می‌رفت مضمون نامه پایان جنگ، صلح و یا تعبیر بهترش تسلیم شدن بود.

- خوب پرنسس، البته شاید عنوان پرنسس زیاد هم مناسب یک اسیر رانده شده نباشد. آلیشیا تو هم باید زندگی جدیدی را شروع کنی، البته نه به راحتی و احترامی که در قلعه پدرت داشتی...

آلیشیا نامه را به طرف صورت مارسل پرتاب کرد، اما مارسل فوراً خود را به طرف چپ کشید.

- برو بیرون!

- حتماً آلیشیا.

حالت منزجر و مسخره‌آمیزی به خود گرفت.

- حتماً هم صحبتی با عوام مناسب شأن من نیست.

با هر کلمه مارسل، آلیشیا خشمگین‌تر می‌شد. مارسل به طرف راه خروجی چادر حرکت کرد. کلمه عوام را بلند گفت و بعد شروع به خندیدن کرد، آن هم با صدایی بلند.

وقتی خارج شد به خدمتکار گفت که چند ساعت آلیشیا را تنها بگذارد و به سربازهای محافظ هم گفت عده‌شان را بیشتر کنند و دور تا دور چادر شبانه‌روز نگهبانی بدهند.

آلیشیا از شدت خشم، کنترل افکار و اشک‌هایش را از دست داده بود. خفتی بالاتر از این وجود نداشت، پرنسسی را از کشور خود برانند و در دست شخصی مثل مارسل اسیر باشد.

صبح خبر اتمام جنگ به وسیله فرماندهان به گوش همه رسید. عده‌ای از اتمام جنگ خوشحال، عده‌ای بخاطر از دست دادن عزیزان‌شان ناراحت و عده‌ای مانند هانس هم امیدوار بودند عزیزان‌شان را که اسیر شده بودند به زودی خواهند دید.

به دستور هانس فرماندهان اجازه نداشتند خبر اسیر شدن آلیشیا را فاش سازند. اما همه متوجه غیبت پرنسس شده بودند و شایعات گوناگونی در همه جا پیچیده بود که شایعه کشته شدن پرنسس از همه قوی‌تر بود.

هانس جلسه‌ای با حضور تمامی فرماندهان تشکیل داد، وقت آن شده بود تا فرمانده اسکینز هم از خبر اسارت پرنسس آگاه شود.

-فرماندهان گرامی. همگی شما دلیل اجتماع امروز ما را می‌دانید اولین خبر، خبر صلح و دومین خبر، خبر اسارت پرنسس است.

هانس به چهره‌ی اسکینز دقت کرد. شادی و غرور در آن موج می‌زد و در چهره مابقی حاضرین بجز کارنل، اسمیت و لوییس نوعی نگرانی از اسارت پرنسس وجود داشت.

- اما خبر دیگری هم است که پرنسس قبل از اسارت به من داده بودند و آن هم خبر خیانت یکی از افسران است.

همهمه ای بپا شد. لبخند چند لحظه قبل از صورت اسکینز محو شده بود و هراس جای آن را گرفته بود. فرمانده کاتریسان کنار اسکینز نشسته بود و انگار با اسکینز صحبت می کرد، اما اسکینز متوجه او نبود. هانس اندکی صبر کرد تا همهمه ها آرام شد. بعد ادامه داد:

- فرمانده لوییس!

با صدا زدن اسم لوییس همه نگاه ها به او معطوف شد.

- بله قربان؟

- لطفاً چند سرباز محافظتی را به داخل احضار کنید.

- اطاعت سرورم.

لوییس بلند شد، تعظیم کوتاهی کرد و به طرف در خروجی رفت. در را باز کرد و به یکی از سربازها دستور داد تا چند سرباز حفاظتی را صدا کند.

سربازهای حفاظتی هم جزو سربازان حفاظت قلعه بودند، با این تفاوت که پست های نگهبانی کمتری داشتند و بیشتر برای اسکورت و همراهی اشخاص بکار می رفتند.

لوییس به محض ابلاغ دستور به سربازها برگشت و سر جای خود نشست.

لحظاتی سکوت در فضا موج می زد و با صدای در سکوت شکست.

- بیاید داخل!

با اجازه ورود هانس چهار سرباز قوی هیکل وارد شدند. یکی از آن ها که به ظاهر سردستگی مابقی را به عهده داشت شروع به صحبت کرد:

- بله قربان؟

- سرباز فرمانده اسکینز را به سیاه چال ببرید!

- اطاعت!

سربازها به سمت اسکینز رفتند، اما او بسرعت از جایش بلند شد.

- سرورم اشتباه می کنید. من مرتکب خیانتی نشده ام!

- اما من فکر نمی کنم مرگ پادشاه یک حادثه بوده باشد؟

چهره مظلومانه ای که اسکینز به خود گرفته بود، ناگهان تبدیل به خشم شد.

سربازها بالای سر او رسیده بودند.

هانس لبخند تلخی بر چهره داشت.

بعضی از حاضرین متعجب، بعضی خوشحال و طرفداران اسکینز که دو فرمانده تحت امرش به نام های فرمانده کاتریسان و فرمانده استرانگ بودند، خشمگینانه وقایع را دنبال می کردند.

اسکینز کف دست هایش را با حالتی عصبی روی میز زد. یکی از سربازان خواست بازوی او را بگیرد، اما اسکینز ناگهان خنجر خود را از کمر در آورد و با سرعت به طرف سرباز رفت. خنجر به زره آهنین سرباز برخورد

کرد. مابقی سربازها به کمک او آمدند و در عرض چند ثانیه اسکینز را دستگیر کردند و در حالی که بازوان او را گرفته بودند، به طرف در حرکت می کردند.

-خوب فرماندهان گرامی، خائن جمع ما هم دستگیر شد. حالا می توانیم به مسائل مربوط به صلح و آزادی پرنسس پردازیم.

هیچگونه اعتراضی از جانب حاضرین حتی فرمانده کاتریسان و استرانگ هم بلند نشد.
فرمانده اسمیت از جای برخاست:

- سرورم!

- بفرمائید فرمانده!

- فرماندهان گرامی! باید به اطلاع همگی شما برسانم، طی جنگ روز گذشته پرنسس در اسارت ارتش مارسل قرار گرفته است، اما تا دیشب کسی به جز اسراء ما از آن خبر نداشته است. همچنین اطلاعات ما از وخامت زخم های پرنسس خبر می دهد. شب گذشته به محض اطلاع از این خبر طی جلسه ای تصمیم به صلح گرفته شد و شاه مارسل در مقابل درخواست ما نامه ای را به پادشاه هانس ارسال کرده که در صورت تمایل پادشاه، خواهش می کنیم مضمون آن را هم به اطلاع فرماندهان برسانند.

- متشکرم فرمانده اسمیت. مایلم به اطلاع همگی برسانم که درخواست صلح ما مقابله به مثل شده و شاه مارسل درخواست صلح دو طرفه را دارد و خواهان تشکیل جلسه با حضور نمایندگان کشورهای متحد در قلعه ما است.

چهره ی کارنل به حالت متفکرانه ای درهم رفت و نفس عمیقی کشید.

- اما سرورم چطور مارسل که به بهانه ی کشورگشایی به ما حمله کرده بود، حاضر شده از اراضی پیشکشی ما گذشت بکند؟

- دلیل این جلسه هم همین است فرمانده، می خواهم با هم فکری شما کلیه ی جوانب این درخواست را بسنجم.

- شاید مارسل نقشه ای دارد. شاید هم می خواهد در حضور نمایندگان کشورهای متحد صلح نامه تحت سلطه ی ما را به امضاء برساند.
- امکانش زیاد است.

- و اگر ما نپذیرفیم، جنگ را ادامه بدهد و ما را خائن به خود معرفی بکند.

- شاید منتظر نیروی تازه نفس است و صلح را بهانه ای قرار داده تا ما مدتی از حمله دست بکشیم.

- خوب این اتفاق می توانست در زمان صلح یک طرفه هم رخ بدهد.

کارنل در صحبت حاضرین وارد شد:

- فرمانده جونز درست می گوید. در صورتی که صلح یک طرفه را می پذیرفت، نمی توانست به ما حمله کند، چون کشورهای متحد هر دو طرف بر علیه او به پا می خیزند. اما حالا با توجه به در نظر گرفتن شرایط صلح دو طرفه او هر زمان که بخواهد می تواند آن را نقض کند و به ما حمله کند.
هانس با دقت به حرف های فرماندهان با تجربه سپاهش گوش می داد.

صحبت‌ها تا ظهر طول کشید و در آخر همه با نظر فرمانده کارنل نسبت به حمله مارسل موافقت کردند و قرار شد در جلسه کارنل، به عنوان مشاور هانس معرفی شود و شرایط را طوری فراهم کنند تا جلوی هرگونه اقدامی از طرف مارسل را بگیرد.

آلیشیا تا ظهر سعی می‌کرد بر دردهای خود غلبه کند تا شاید بتواند قدمی بردارد. اما با هر تلاشی کمتر به نتیجه می‌رسید. نزدیک ظهر خدمتکار در حالی که سینی پر از غذا در دست داشت، وارد شد. اما با خواهش آلیشیا مبنی بر رساندن پیامی به هانس روبرو شد.

– اوه، نه خانم. من جاسوس نیستم و به کشورم خیانت نمی‌کنم.

با این جمله، سینی را گذاشت و بیرون رفت. آلیشیا بیش از پیش ناامید و مأیوس شد.

مارسل پس از صرف نهار با فرماندهان جلسه‌ای برای بررسی جنبه‌های صلح برقرار کرد.

آن روز به سرعت سپری شد. نزدیک غروب آلیشیا کم‌کم توانست از تخت پایین بیاید و چند قدمی راه برود. در چادر کمی راه رفت؛ گوشه چادر یک صندوقچه متعلق به سربازان وجود داشت. آن را باز کرد زیر تعدادی لباس کثیف توانست یک خنجر پیدا کند، و آن را زیر لباسش مخفی کرد.

روز بعد آلیشیا نقشه‌ای را در ذهن مرور می‌کرد. او قصد داشت کار چند شب پیش را تکرار کند اما قاطعیت او برای کشتن مارسل چند برابر شده بود.

تا شب چند ساعتی را تمرین کرد و عکس العمل‌هایش تندتر شد.

صبح روز بعد زمان جلسه فرا رسیده بود. مارسل، آسمیس و چند فرمانده خود را برای رفتن به قلعه هانس آماده کرده بودند. مارسل به همراه یکی از فرماندهانش به نام کامن که در عین جوانی جنگجوی خوب و با تدبیری بود. برای دیدن آلیشیا و جویا شدن از احوال او به چادرش رفتند.

به چادر که رسیدند، آلیشیا روی لبه تخت نشسته بود و در حال بستن میچ بندش بود.

– سلام پرنسس!

کامن و مارسل همزمان به آلیشیا سلام کردند.

– سلام شاه مارسل و ...

آلیشیا ایستاد و به مارسل سلام کرد.

– فرمانده کامن!

آلیشیا پس از معرفی کامن از طرف مارسل صحبتش را تکمیل کرد.

– سلام فرمانده کامن!

– خوب پرنسس، می‌بینم حالتان خیلی بهتر شده است.

- بله. به خاطر مداوای خوب دکتر سپاه شماست.
- ما به اینجا آمده‌ایم تا به شما بگوییم به احتمال زیاد تا فردا از این منطقه خواهیم رفت.
- آلیشیا کاملاً حواسش را به آن دو جمع کرده بود. اما با شنیدن این جمله راهی جز بلعیدن خشمش نداشت.
- پرنسس هیچ‌گونه نظری راجع به این موضوع ندارند؟
- نه!
- می‌خواستم ببینم پیغامی برای هموطنان تان ندارید؟
- نه!
- خیلی خوب، پس ما می‌رویم. به امید دیدار!
- مارسل با این کلمه روی پاشنه چرخید و به سمت در چادر رفت.
- آلیشیا فرصت را مناسب دید. در یک لحظه خنجر را بیرون کشید. دوان به سمت مارسل رفت. نوک خنجرش با کمر مارسل کمتر از یک سانتیمتر فاصله داشت، که کامن دستش را گرفت و به پشت چرخاند. با چنان شدت و سرعتی این کار را کرد که زخم دست آلیشیا دوباره سر باز کرد. مارسل حتی متوجه اتفاق‌های رخ داده پشت سرش هم نشده نبود. فقط با صدای فریاد آلیشیا به خاطر درد بازویش، برگشت.
- کامن چکار می‌کنید؟
- کامن که تازه توانسته بود خنجر را از دست آلیشیا بیرون بکشد، آن را به مارسل نشان داد.
- قربان قصد جان شما را داشت!
- مارسل به صورت آلیشیا نگاهی انداخت. چهره مظلوم و معصوم چند لحظه قبل آلیشیا به گلوله‌ای آتشین و برافروخته از خشم تبدیل شده بود.
- مارسل اخم‌هایش را در هم کشید.
- کامن! رهایش کن!
- بله سرورم!
- خیلی راحت خودت را از امتیازاتی که به تو داده شده بود، محروم کردی.
- نگهبان! نگهبان!
- نگهبانی داخل شد.
- بله قربان؟
- فوراً قل و زنجیر را بیاور و دست و پای این خانم را ببند.
- سرباز به سرعت رفت و با زنجیرهایی که حمل مشکل آن از سنگینی‌اش خبر می‌داد، برگشت.
- با وجود تقلاهای آلیشیا زنجیر را دور دستان، پاها و گردنش بست و سر دیگر آن را به تیرک عمودی چادر بست و در تمام این مدت مارسل با لبخند تصنعی او را نگاه می‌کرد.
- با وجود آن همه سنگینی، ایستادن کار مشکلی بود. اما آلیشیا نمی‌خواست مقابل او کمر خم کند، برای همین سعی می‌کرد تا قامتش را ایستاده حفظ کند.
- تا موعد برگشت به همین حالت باقی می‌مانید. سرباز!

- بله؟

- فقط خدمتکار اجازه دارد اینجا بیاید. آنهم فقط برای آوردن غذا. نگهبان‌ها را هم بیشتر کنید.

- اطاعت سرورم.

همه از چادر خارج شدند. مارسل اولین نفر و سرباز آخرین نفر بود. با رفتن آن‌ها گوشه چادر هم پایین افتاد و آن نور کم هم محو شد.

به محض رفتن آن‌ها آلیشیا روی زمین نشست. سرش را به تیرک تکیه داد اما خوب می‌دانست دیگر هیچ کاری نمی‌تواند، انجام دهد.

مارسل به محض خروج به همراه کامن، دو فرمانده دیگر و آسمیس سوار اسب‌هایشان شدند و به سمت قلعه به راه افتادند.

دور تا دور تالار عمومی قلعه میزهایی قرار داده شده بود. بالای سالن هانس، کارنل و چند فرمانده دیگر نشسته بودند.

نمایندگان کشورهای متحد کم‌کم می‌آمدند و برای احترام نزد هانس می‌رفتند. تقریباً نیمی از سالن پر شده بود.

- کارنل!

- بله سرورم؟

- فکرمی کنم تقریباً همه آمده‌اند.

- بله قربان فقط نمایندگان دو کشور و مارسل باقی مانده‌اند.

در همان حال مارسل و همراهانش وارد شدند. آسمیس نگاه‌های مشکوکانه‌ای به اطراف و اشخاص می‌انداخت. اما مارسل با چهره‌ای سرزنده و سینه‌ای سپر کرده وارد شد و مستقیماً به سمت هانس رفت.

هانس و کارنل به محض این‌که متوجه آن‌ها شدند، از جای برخاستند و به سمت آن‌ها رفتند. تقریباً در وسط سالن به هم رسیدند. مارسل و هانس با نگاه‌هایی زیرکانه یکدیگر را ورناداز کردند.

مارسل با رویی گشاده و خندان با دست‌هایی که به نشانه در آغوش گرفتن هانس بود، به سمت او آمد.

- اوه! دوست عزیز، سال‌هاست که شما را ندیده‌ام.

- از دیدار مجددتان خوشحال هستم شاه مارسل.

- کشور من که واقعاً از پیشنهاد صلح شما خرسند شده است.

- همین‌طور مردم و متحدان کشور من. خواهش می‌کنم بفرمائید و بنشینید.

- متشکرم!

همگی به سمت میزها رفتند و دور آن‌ها نشستند.

کارنل بلند شد و همه را دعوت به سکوت کرد. پس از سکوت همگی، به صحبت‌هایش ادامه داد:

- از تمامی شما بزرگان که به اینجا تشریف‌فرما شدید، تشکر می‌کنم. همگی می‌دانید که دلیل اجتماع ما در اینجا چیست. دقیقاً سی و سه روز پیش کشور ما با حملاتی از مرزهای شرقی مواجه شد. با توجه به شکست‌هایی که ما با آن مواجه شدیم، مجبور به عقب‌نشینی شدیم تا جایی که جنگ به اطراف قلعه رسید. در این اوضاع متأسفانه پادشاه آلبرت امانوئل در جریان این جنگ کشته شدند و با پادشاهی شاه هانس اینتوره آرسل ایشان صلاح دانستند این جنگ بیش از این ادامه پیدا نکند و ما خواهان صلح شدیم.

به محض اتمام صحبت‌های کارنل، آسمیس بلند شد و شروع به صحبت کرد.

- با تشکر از فرمانده. شاه مارسل مایل هستند به جهت عجله برای بازگشت به کشورمان هرچه سریع‌تر به مسائل مربوط به صلح و شرایط پذیرش آن بپردازیم.

کارنل ادامه داد:

- بله. ما هم مایل هستیم هر چه زودتر به این مسئله خاتمه داده شود. لطفاً شما اول شرایط خود را بفرمایید.

- باشد، مشکلی نیست. ۱. عهد نامه صلح و یاری دو طرفه در زمان جنگ ۲. آزادی راه متقابل برای بازرگانان دو کشور برای دریای شرقی شما و دریای جنوبی کشور ما.

- واقعاً ممنون جناب آسمیس. حال شرایط ما را هم بشنوید. فرمانده لوییس خواهش می‌کنم شما نیز شرایط ما را اعلام کنید:

لوییس بلند شد.

- بله فرمانده کارنل، شرایط ما بدین شرح است: ۱. عهدنامه صلح و یاری دو طرفه در زمان جنگ ۲. تبادل اسراء.

با شنیدن شرط دوم مارسل و آسمیس بین خود لبخندی رد و بدل کردند.

کارنل بلند شد:

- متشکرم فرمانده. حالا که شرایط دو طرف را شنیدیم از سران دو کشور خواهش می‌شود برای مشورت با افسران خود جلسه‌ای را برگزار کنند.

کارنل، لوییس و اسمیت دور صندلی هانس جمع شدند و مارسل، آسمیس و کامن هم جدا از سایر فرماندهان‌شان به گفتگو پرداختند.

بعد از ربع ساعت همگی به سر جاهاشان بازگشتند.

و اینبار اسمیت صحبت را آغاز کرد.

- کشور من پس از مشورت به این نتیجه رسید که شرط اول هر دو طرف یکسان است و مورد قبول. در رابطه با شرط دوم با توجه به این که دریای جنوبی کشور شما کارایی چندانی برای تجارت ندارد، اما به جهت نشان دادن حسن نیت خود ما این شرط را نیز قبول می‌کنیم.

بعد از صحبت‌های اسمیت، کامن از طرف مارسل بلند شد و صحبت را آغاز کرد.

- با تشکر از همگی، کشور من نیز پس از مشورت به نتیجه‌هایی رسید که مایل هستیم به اطلاع شما برسانیم. شرط اول شما نیز از جانب ما بلامانع و قبول است. اما در رابطه با شرط دوم باید به اطلاع برسانم

اسراء نیز مانند غنائم جنگی از اموال هر کشور محسوب می‌شوند و کشور من به هیچ وجه نمی‌تواند فرماندهان خود را از این حق مسلم محروم کند. و البته فکر می‌کنم فرماندهان شما هم چنین نظری دارند. پس نظر ما نسبت به شرط دوم منفی است و آن را به هیچ وجه نمی‌پذیریم.

ترس در چهره‌ی هانس موج می‌زد و با نگاهی از کارنل، اسمیت و لوییس کمک می‌خواست. اما خود آن‌ها هم شوکه شده بودند.

در سالن همه‌همه‌ای به‌پا شده بود. اکثریت حاضرین با نظر مارسل و همراهانش نسبت به حق فرماندهان در رابطه با اسراء موافق بودند.

آسمیس از شوکی که به هانس وارد شده بود استفاده کرد، بلند شد و گفت:

– مثل اینکه نظر شاه هانس و فرماندهانش با نظر ما موافق است، چون ما که اعتراضی نشنیدیم.

هانس سراسیمه بلند شد و با دستپاچی گفت:

– نه، نه، اصلاً ما به هیچ وجه با این نظر موافق نیستیم.

– موافق نیستید؟

حالا تقریباً همه حاضرین که به هانس خیره شده‌بودند دست‌هایشان را جلوی دهان‌شان برده بودند تا خنده‌شان معلوم نشود.

مارسل با طمأنینه بلند شد.

– مثل این که شاه جوان خیلی دل‌رحم هستند. دلسوزی آن هم برای سربازان بی‌عرضه که ننگ اسارت را یدک می‌کشند.

خنده‌های مخفیانه حاضرین با این حرف‌های مارسل به قهقهه تبدیل شد.

کارنل بلند شد و به کنار هانس رفت. دستی روی شانه‌اش زد و او را دعوت به آرامش کرد. خشم از چهره هانس می‌بارید.

– سرورم کاری از دست ما بر نمی‌آید. جو موافق مارسل هست. نمی‌توانیم زیر درخواست صلح‌مان بزنیم. حتی متحدان‌مان هم با ما دشمن می‌شوند. چاره‌ای جز قبول نداریم.

– نمی‌دانم. مغزم درست کار نمی‌کند.

– متأسفانه باید بگویم سرنوشت کشور از سرنوشت پرنسس مهم‌تر است. خواهش می‌کنم قبول کنید.

– از طرف من اجازه‌ی پذیرش صلح را داری.

کارنل به جایش برگشت.

– طبق صحبتی که با پادشاه داشتیم، ایشان هم موافق شرایط صلح هستند. ما هم کلیه شرایط را می‌پذیریم.

تمامی کارها به سرعت پیش رفت. دو برگه با پوست آهو، به سرعت آماده شد و شرایط هم در آن قید شد. هانس مانند آدم بی‌روحي فقط آن‌ها را امضاء کرد و پس از او مارسل.

بعد هم به افتخار صلح ضیافتی برپا شد. اما در تمام مدت هانس آرام نشسته بود حتی به دلک‌ها هم نمی‌خندید. فقط آلیشیا را در ذهن می‌دید که با زخم‌های عمیقی در حال درد کشیدن است.

مارسل سرمست از پیروزی بود، آنقدر خندیده‌بود که عضلات صورتش درد گرفته‌بود.

حدود بعد از ظهر بود که میهمانی به پایان رسید و هر کس قصد عزیمت به وطن خود را کرده بود.

هانس روی صندلیش نشسته بود و همه برای خداحافظی به نزد او می آمدند.

مارسل هم با آغوشی باز جلوی او آمد و هانس با اکراه از صندلیش بلند شد.

یکدیگر را در آغوش گرفتند. مارسل کنار گوش هانس گفت:

– جای اسیر مخصوصت پیش من امن است. مطمئن باش!

سرش را به طرف دیگر هانس برد و در یک آن توانست صورت میوهوت او را ببیند.

– در این ده سال واقعاً دختر زیبایی شده. شاید هم کنیز خوبی!

اشک در چشمان هانس حلقه زد. مارسل به سرعت خود را از او جدا کرد و قهقهه ای سر داد.

هانس دیگه نتوانست آنجا را تحمل کند. به سرعت از تالار خارج شد و به سمت اتاق فرماندهی رفت. به

آنجا که رسید بر روی صندلی پادشاهی نشست؛ آرنجهایش را روی میز گذاشت و سرش را در دستانش گرفت.

صورت آلیشیا یک لحظه از جلوی چشمش دور نمی شد.

کارنل وارد شد.

– سرورم. تمام سران از حرکت شما فوق العاده ناراحت شدند. چرا با آن وضع سالن را ترک کردید؟

– مارسل از وجود آلیشیا خبر دارد.

– امکان ندارد.

– او در گوشم این را گفت.

– وای خدای من. چه به سر او می آید؟

– نمی دانم کارنل، دیگر هیچ چیز را نمی دانم. برو به سالن و از همه عذرخواهی کن و بهانه ای بیار.

می خواهم تنها باشم.

– بله سرورم.

کارنل که بیرون رفت هانس به همان حالت نشسته بود.

مارسل با شادی تمام به اردوگاه بازگشت و به سوی چادرش رفت و چند لحظه بعد با چند کیسه در دستانش

بازگشت.

– بیایید بیایید سربازان باوفای من، من پیروز شدم. من هانس را شکست دادم. خردش کردم.

خنده ای وحشیانه سر داد، کیسه ها را که مملو از سکه های طلا بود را باز و سکه ها را به طرف سربازان

ریخت.

ضیافت شام با بره های کباب شده و مرغ های بریان و نوشیدنی های متنوع برگزار شد. در میان آن جمع

عظیم فقط آلیشیا و اسیران شاد نبودند و به روزگار بد خود لعنت می فرستادند.

اوایل شب مارسل آنقدر شراب خورد که تعادلش را از دست داد. آسمیس برای آنکه کسی متوجه حال خراب او نشود و فرصت سوء استفاده را برای کسی فراهم نکند او را به سمت چادرش برد و روی تختش نشانده طولی نکشید که روی تخت افتاد و به خوابی عمیق فرو رفت.

نیمه های شب مارسل از خواب پرید. سر درد وحشتناکی داشت. بیرون رفت. همه جا ساکت بود و به غیر از چند سرباز نگهبان کسی دیده نمی شد.

بسمت چاه آب رفت و مقداری آب به صورتش زد. نگاهش به چادر آلیشیا افتاد. به آن سمت رفت. سه سرباز کنار چادر او نگهبانی می دادند و با دیدن مارسل به او احترام گذاشتند. مارسل داخل چادر شد. آلیشیا در حالی که سرش را به تیرک تکیه داده بود و سینی غذای دست نخورده ای در کنارش بود، به خواب رفته بود.

مارسل کنارش رفت و روی زمین نشست. مدتی به چهره اش خیره شد و بعد بلند شد. بیرون از چادر، یکی از نگهبان ها را صدا زد.

- آهای سرباز!

- بله سرورم؟

- کلید زنجیرها را بده!

- بله قربان!

مارسل به چادر بازگشت و خیلی آرام زنجیر گردن، دست ها و یک پای آلیشیا را باز کرد.

آلیشیا از صدای زنجیرها از خواب پرید.

- آرام باش. فقط دارم زنجیرها را باز می کنم. چرا چیزی نخوردی. برای التیام زخم های حتماً باید غذا

بخوری.

- تو از کی اینجا هستی؟

- خیلی وقت نیست. خب این هم آخرین زنجیر.

مارسل بعد از باز کردن همه زنجیرها به جز زنجیر یکی از پاهای آلیشیا کنارش نشست، یک ران مرغ را از

سینی برداشت و به طرف آلیشیا گرفت.

- بخور.

- نه! میل ندارم.

- اما باید بخوری!

- گفتم میل ندارم.

مارسل دست آلیشیا را گرفت و مرغ را در آن جای داد.

- من باید بروم.

مارسل می خواست بلند شود که با صدای آلیشیا متوقف شد.

- مارسل!

- بله؟

- در جلسه چه شد؟

- همان چیزی شد که قبلاً به تو گفته بودم.
چهره آلیشیا غمگین تر شد و سرش را پایین انداخت.
مارسل با دستش سر آلیشیا را بلند کرد و به طرف خود گرفت.
- زندگی مشکلات زیادی همراه داره و تو نمی توانی از آن ها فرار کنی. فردا به سمت کشورم حرکت می کنیم. آلیشیا مادرم خیلی دوست داشت دوباره تو را ببیند.
- مارسل خواهش می کنم. من باید برگردم.
مارسل بدون توجه به گفته های آلیشیا بلند شد و رفت.
- مارسل! مارسل!

صبح آلیشیا با صدای سربازها که برای جمع کردن وسایل اقدام می کردند، از خواب بیدار شد. با این که شب قبل کمی از غذاها را خورده بود اما احساس ضعف شدیدی داشت. این بار صبحانه خدمتکار را رد نکرد بلکه آن را با اشتهایی زیاد خورد.
مارسل پس از جمع شدن چادر فرماندهی و چادر خودش پیش آلیشیا رفت و زنجیر پای او را باز کرد تا از چادر بیرون بیایند.
پاهای آلیشیا به علت نشستن زیاد درد شدیدی داشت و توان راه رفتن را از او می گرفت. با کمک خدمتکار بیرون رفت و بر روی بشکه ای نشست.
مارسل در حالی که شنلی در دست داشت به سمت او آمد.
- راه کوهستانی و سرد است. این شنل را بپوش.
بعد هم خودش کمک کرد تا آلیشیا شنل را بپوشد.
پس از جمع شدن و بار زدن کلیه وسایل در گاری ها مارسل سوار بر اسب مشکی اش در حالی که افسار اسب سفید و زیبایی در دستش بود به سمت آلیشیا آمد.
- بیا سوار شو.
زخم پایش به شدت درد می کرد و تلاشش را برای سوار شدن بی ثمر می کرد.
مارسل خودش پیاده شد و کمکش کرد تا سوار شود.
پنج روز طول کشید تا آن ها به مرزهای کشور برسند. در طول راه هر جا دهی می دیدند برای استراحت توقف می کردند. برف و کولاک در روز هشتم به اوج خود رسید.
بعد از آن کولاک ده روز دیگر راه پیمودند تا به پایتخت رسیدند. در حالی که هنوز یک روز تا قلعه فاصله داشتند، اما دیوارهای قلعه کاملاً مشخص بود و این خود عظمت آن را نشان می داد.
آلیشیا تا به حال وارد آنجا نشده بود. به دلیل خوش آب و هوا بودن کشور شاه آلبرت همیشه خانواده مارسل به آنجا می آمدند. البته پدر و مادرش چند باری را به قلعه مارسل رفته بودند اما به دلیل بدی راه هیچ وقت آلیشیا را با خود نمی بردند.

تقریباً یک کیلومتر با قلعه فاصله داشتند که مارسل از جلوی سپاه به عقب برگشت. پس از دیدن آلیشیا کلاه شنش را روی سرش کشید و به او گفت: برای حفظ جان کسی نباید تو را بشناسد. بعد هم او را برای محافظت میان پنج سرباز قرار داد.

وارد قلعه که شدند همه برایشان هورا می‌کشیدند و به سمت اسراء میوه و سبزی گندیده پرتاب می‌کردند. مردم لباس‌های فاخری داشتند مثل اینکه فقر و بدبختی در این کشور معنا نداشت. به سرعت از میان مردم می‌گذشتند. وارد قلعه که شدند سپاه برای تحویل ادوات جنگی خود به سمتی رفتند. این راه صعب‌العبور باعث شده بود تا آلیشیا که هنوز به طور کامل بهبود پیدا نکرده بود، تب شدیدی کند و مارسل هم این را به خوبی می‌دانست.

مارسل به محض پیاده شدن از اسبش به سمت آلیشیا آمد. و کمکش کرد تا پیاده شود. دستش را بر روی پیشانی او گذاشت. آلیشیا داشت در تب می‌سوخت. به خدمه‌ای که برای کمک به زخمی‌ها آمده بودند اجازه نداد او را با خود ببرند. خود زیر بازویش را گرفت و به سمت تالار قلعه و از آنجا به طرف اتاق خودش رفت. زیبایی و بزرگی کاخ مارسل دو برابر کاخ هانس بود. در تمامی تالار عمومی مجسمه‌های سنگی زیبایی به چشم می‌خورد.

مارسل به همراه آلیشیا وارد اتاقش شد. اتاقش پر از وسایل گران‌قیمت، تختی بزرگ از چوب بلوط با منبت کاری عقاب و پرده‌های ابریشمی، میز تحریری زیبا که در زوایایش طلا به کار رفته بود، با کلی وسایل و تزئینات دیگر. آلیشیا را روی تخت خواباند و می‌خواست رواندازی رویش بکشد که کسی سراسیمه وارد شد. زنی خوشرو با لباس زیبا و موهایی طلایی که آن‌ها را روی سرش پیچیده بود و دستمال گلدوزی شده‌ای در دست داشت.

وارد که شد با شور شوقی مارسل را صدا زد.

– مارسل! آه، پسر عزیزم!

مارسل از آلیشیا رو برگرداند و به طرف مادرش رفت.

– مادر!

مادر مارسل را در آغوش کشید.

– مادر شما خوب هستید؟

– بله، بله، تو خوبی پسرم؟

– بله مادر!

– زخمی که نشدی؟

– نه مادر، می‌بینید که سالم هستم.

– خیلی نگران بودم. از خدمتکارم شنیدم یک زخمی را با خود می‌بردی. خیلی عوض شدی. پسری که هیچ

کاری انجام نمی‌داد، حالا به زخمی‌ها کمک می‌کنه؟

- نه مادر، من هیچ تغییری نکرده‌ام. زخمی من با زخمی‌های دیگر تفاوت دارد.
- چطور؟
مارسل از جلوی دید مادرش کنار رفت تا او بتواند تخت را ببیند.
- وای! خدای من، اون کیه؟
مادر جلو رفت و سر آلیشیا را برگرداند و کلاه شمل را از سرش کنار زد.
- خدای من، آلی!
مادر مارسل همیشه آلیشیا را با اسم آلی صدا می‌زد.
- آلی زیبای من. او این‌جا چکار می‌کنه؟ این چه وضعیه. خدای من چقدر تب دارد. مارسل با تو هستم.
جواب من را بده.
- مادر! مادر آرام باش. زخمی شده، راه هم باعث شد تب کند.
- چرا اینجاست؟ پدرش کجاست؟
- پدرش کشته شد. او هم الآن اسیر منه.
- مارسل یعنی چی؟ این چکاریه که با این دختر کردی؟ اون الآن باید توی قصر پدرش باشه.
- مادر، الآن این چیزها مهم نیست. زودتر باید فکری برای این حالش بکنید.
- درسته، درسته.
مادر مارسل این را گفت و به اطرافش نگاهی کرد و با دستپاچی از اتاق خارج شد.
مارسل شنلش، زرهش و ابزار جنگی‌اش را از تن درآورد. به سمت کمد لباس‌هایش رفت و لباسی را انتخاب کرد. بعد هم پشت پارافون رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.
چند لحظه بعد با لباسی که شامل یک بلوز با کمی آذین و شلوار تنگی که در آن زمان مرسوم بود، بیرون آمد. چکمه نوک تیزی پا کرد و شمشیرش را روی بلوز بست و تاجش را به سر گذاشت.
در همین لحظه مادرش با ظرفی آب و دو خدمه وارد شد.
خدمه‌ها به مارسل تعظیمی کردند و به سمت آلیشیا رفتند و به مداوای او پرداختند.
- مادر من به تالار عمومی می‌روم.
در راه با پزشک دربار برخورد کرد که به سمت اتاقش در حرکت بود.
- در تالار به غیر از چند نگهبان کسی نبود. مابقی برای استراحت و از تن به در کردن خستگی راه، به خانه‌هایشان رفته بودند.
- مارسل رفت و روی بالکن شرقی ایستاد. به دلیل موقعیت قرار گرفتن قلعه که در بلندترین جای شهر بود، این بالکن شعاع دید خوبی در بخش شرقی شهر داشت. شهر در جنب و جوش بود. بعضی شاد و بعضی غمگین به دلیل از دست دادن پسران یا همسران‌شان بودند.
- سرورم!

- بله آسمیس؟

- حال پرنسس چطور است؟

- تحت مداوا است.

رویش را از شهر برگرداند و به طرف صندلی اش رفت.

- آسمیس!

- بله سروم؟

- هانس را شکست دادم اما ...

- اما؟

- به لذتی که انتظارش را داشتم، نرسیدم.

- چه لذتی؟ آلبرت که کشته شد. پرنسس هم اسیر. هانس هم که با خبری که در گوشش گفتید شکست.

دیگر چه لذتی می خواهید؟

- نمی دانم. خودم هم نمی دانم، شاید این چیزی نبود که می خواستم.

- سرورم! سرورم!

- چه شده سرباز؟

- ملکه! ملکه گفتند پرنسس تشنج کرده است. فوراً خودتان را برسانید.

- آسمیس با من بیا!

مارسل به سرعت راهرو و طبقات را پشت سر گذاشت تا به اتاقش رسید، اما آسمیس به علت سن زیاد

نمی توانست پا به پای او بدود.

- مادر، چه شده؟ حالش چطور؟

- بدتر شده!

- دکتر؟

- باید فوراً در جای سردی قرار بگیرد. خدمتکارها یخ بیاورید.

- نه، نه،

مارسل کنار آلیشیا رفت. روانداز او را کنار زد، دست راستش را زیر سر و دست چپش زیر زانوهای او گذاشت

و او را بلند کرد. به سرعت از پله ها پایین رفت. در راه نزدیک بود به آسمیس که نفس نفس می زد بخورد. از

تالار گذشت و به باغ قصر وارد شد، باغ بزرگی که پوشیده از برف بود.

آلیشیا را در قسمتی که برف های دست نخورده ای داشت گذاشت و تا می توانست برف ها را روی بدنش

ریخت.

دکتر و ملکه هم پشت سر او رسیدند.

ملکه دست هایش را به هم گره کرده بود و دعا می خواند و نگران به آلیشیا و دکتر که مشغول معاینه او بود،

نگاه می کرد.

- تشنج برطرف شد!

خدمتکارها از شوق خنده‌شان گرفت. ملکه نفس عمیقی کشید. دکتر لبخندی بر لب آورد و مارسل لبخندی زد و تاجش که بر سرش کج شده بود صاف کرد و لباس‌هایش را مرتب کرد.

- بهتر است چند دقیقه در همین حالت باقی بماند.

هوا گرگ و میش و نزدیک غروب شده بود، همگی به داخل قلعه رفته بودند خدمتکارها در تکاپوی ضیافت شام پایان جشن شده بودند.

ملکه هم هنوز کنار آلیشیا نشسته بود و دستمال‌های خیس را از پیشانیش عوض می‌کرد.

- مادر!

- بله؟

- برای جشن آماده نمی‌شوید؟

- باید پهلوی آلی بمانم.

- من هستم، شما بروید.

- می‌توانی مواظبتش باشی؟

- بله، خیالت راحت باشد.

- باشد، پس من می‌روم.

مادر که خارج شد مارسل کنار آلیشیا نشست و هر چند لحظه هم دستمالش را عوض می‌کرد.

شادی و ضیافت شام تا نیمه شب ادامه داشت.

مارسل پس از بازگشت به اتاقش به خدمتکاری که از آلیشیا مواظبت می‌کرد اجازه مرخصی داد. مشعل روشنی بالای سر آلیشیا می‌سوخت اما نور کمی داشت. به جای این که شمشیرش را روی میز بگذارد آنرا لبه میز گذاشت و باعث افتادن آن شد. برخورد شمشیر با کف سنگی اتاق در آن سکوت صدای بدی را ایجاد کرد که موجب بیدار شدن آلیشیا شد.

در ابتدا کمی گیج شد اما بعد همه چیز به خاطرش آمد و به کمک نور مشعل توانست مارسل را که روبرویش ایستاده بود، تشخیص دهد.

- مارسل! مارسل تو هستی؟

- بله، حالت چطور است؟

- خوبم. ما کجا هستیم؟

- در قلعه! اتاق من!

- چه موقع رسیدیم؟ من هیچی یادم نمی‌آید.

- عصر. حالت خیلی بد بود. الان بهتر هستی؟ چیزی لازم نداری؟ غذا؟ نوشیدنی؟

- نه چیزی نمی‌خواهم. مادرت کجاست؟

- در اتاقش. الان نیمه شب است.

- گفتم من کجا هستم!؟

- اتاق من!

- و این هم تخت تو است؟!

- بله!

آلیشیا خنده‌ای سر داد. مارسل که از خنده بی‌موقع آلیشیا خنده‌اش گرفته بود، گفت:

- چرا می‌خندی؟

- هیچی. یک لحظه مجسم کردم تو فردا صبح به خاطر خوابیدن روی صندلی چه شکلی پیدا می‌کنی؟

- واقعاً؟ مطمئنی؟

- آری!

- متاسفم! من امشب در تختم و پیش تو می‌خوابم.

مارسل این جمله را با خنده گفت و به طرف آلیشیا آمد.

- من اجازه نمی‌دهم!

- وای، ترسیدم.

مارسل که کنار آلیشیا رسیده بود روی تخت نشست. آلیشیا هم به زحمت بلند شد و نشست.

- اما من می‌خواهم اینجا بخوابم.

- نمی‌گذارم!

مارسل بالش را برداشت و به طرف آلیشیا انداخت. او هم همین کار را کرد. بعد با بالش‌ها به جان هم افتادند

و آن‌قدر آن‌ها را به سر هم زدند که یکی از آن‌ها پاره شد و پرهایش به اطراف ریخته شد.

مارسل به لبه تخت تکیه داد و آلیشیا هم به لبه دیگر تخت. هیچکدام خنده‌شان بند نمی‌آمد.

مارسل گفت:

- درست مثل بچگی!

- چه دوران خوبی بود! خدای من! هانس!

آلیشیا نام هانس را ناخودآگاه بر زبان آورد و خنده‌هایش ناگهان به قطره اشکی که از گوشه چشمش سرازیر

شد، تبدیل شد.

با شنیدن نام هانس خنده از لبان مارسل محو شد. بلند شد و لباس‌هایش را تکاند. حالتی جدی به خود

گرفت.

- آلی من امشب روی کاناپه می‌خوابم.

- آلی! چند وقتی هست کسی مرا این‌جوری صدا نزده بود. مارس با این پرها چکار کنیم؟

- هوم؟ مارس، یکی از خدمتکارها جمع‌شان می‌کند.

- شب بخیر!

- خوب بخوابی آلی.

تقریباً صبح شده بود اما قلعه و شهر در سکوت به سر می‌برد. آلیشیا از خواب بیدار شد و از تخت پایین آمد. نگاهش به مارسل افتاد، بعد پدر را در ذهن مجسم کرد. دلش می‌خواست او را بکشد اما با خود فکر کرد نباید جان خود را به خطر بیندازد. تصمیم گرفت با او مهربان باشد تا موقعیت مناسبی به دست آورد. سوز سردی از گوشه‌ی پنجره می‌آمد روانداز خود را برداشت و روی مارسل کشید.

- آلی؟

- هوم؟

- ممنون!

- قابلی نداشت.

مارسل کاملاً بیدار بود. از چشمان باد کرده‌اش مشخص بود دیشب به خوبی نخوابیده یا شاید اصلاً نخوابیده است.

- آلی زخم‌هایت چطور است؟

- خوب است. هنوز کمی لنگ می‌زنم اما بهتر هستم.

مارسل بلند شد و نشست. آلیشیا هم سمت چپ او نشست. مارسل روانداز را روی شانه‌های آلیشیا که فقط یک لباس خواب به تن داشت انداخت و دستش را هم روی آن گذاشت.

آلیشیا احساس دو گانه‌ای داشت. هم ترس و هم امنیت.

حدود ربع ساعت در همین حالت نشستند بدون آن که هیچ حرفی رد و بدل کنند.

مارسل که سمت راست آلیشیا بود، میچ دست راستش و انگشتانش را لمس کرد.

- آلی؟

- بله؟

- دوست دارم به این سوال من درست جواب دهی!

- بگو؟!

- آن شب در قبرستان چکار می‌کردی؟

آلیشیا مثل جن‌دیده‌ها از جایش پرید و مستقیماً و با وحشت در چشم‌های مارسل زل زد.

- تو ... تو از کجا فهمیدی؟

- پس خودت بودی؟ تمام این مدت آرزو می‌کردم اشتباه کرده باشم.

مارسل با ناراحتی تمام بلند شد و به سمت صندوقچه‌اش که سربازها به داخل اتاق آورده بودند رفت و در آن را باز کرد.

آلیشیا نمی‌توانست ببیند او چکار می‌کند. مارسل پس از یافتن چیزی بلند شد و با دو تیر که در دستش بود به طرف آلیشیا آمد.

- بگیر و خوب نگاه کن.

تیرها متعلق به آلیشیا بود و او هم فوراً تیرهای خود را شناخت.

بی‌اراده نام اسکینز را بر زبان آورد.

- چی؟ پس تو او را شناخته بودی؟
- آلیشیا که تازه متوجه اشتباهش شده بود دستپاچه شد.
- نه، چی؟ کی؟
- به هوش آفرین می‌گویم.
- لحظاتی مکث کرد.
- خیالت راحت باشد. خیال انتقام گرفتن ندارم. تو تاوان کارت را پس دادی.
- مارسل پوزخند همیشگی را بر لب آورد.
- در همین لحظه صدای در شنیده شد و بلافاصله زنی وارد شد. مثل این که آن دو را ندیده بود، پشتش را به آن‌ها کرد و به خدمتکاران پشت در اشاره کرد و گفت:
- بیاوریدش.
- خدمتکارها که پشت سرش وارد شدند قفسه لباسی را با خود حمل می‌کردند. آن‌ها به محض ورود متوجه مارسل و آلیشیا شدند و به آن‌ها سلام و تعظیم کردند. مادر مارسل که تازه متوجه آن‌ها شده بود چشمانش فقط آلیشیا را دید. بدون کوچکترین توجهی به مارسل به سمت آلیشیا رفت و او را در آغوش کشید.
- اوه، آلی عزیزم. حالت چطور است؟
- ملکه کارلینا!
- دختر عزیزم. واقعاً از اتفاقی که برای پدرت افتاد، متأسفم.
- و بعد طبق عادت همیشگی اشک‌های سرازیر شده‌اش را با گوشه‌ی دستمال گلدوزی شده‌اش پاک کرد.
- خوب، بگذریم، با من بیا!
- دست آلیشیا را کشید و می‌خواست او را با خود ببرد.
- آخ!
- چی شد عزیزم؟
- پایم زخمی است.
- چی؟ چرا کسی چیزی به من نگفت؟
- رو به خدمتکارها و مارسل که حالا راحت روی صندلی لم داده‌بود، کرد و به آن‌ها اخمی کرد. تازه نگاهش به پره‌های پخش شده افتاده بود.
- همه بیرون.
- خدمتکارها سریع خارج شدند اما مارسل هنوز هم راحت نشسته بود.
- پسرم. به تو هم گفتم.
- بیرون؟ باشه، باشه، مادر! فعلاً شما دختردار شده‌اید.
- بعد هم به هر دو لبخندی زد و خارج شد در را هم پشت سرش بست.
- باز هم شما با بالش‌ها به سر هم زدید؟
- آلیشیا با شرمندگی گفت:

- بله!

- بیا، بیا عزیزم. بیا این جا را ببین! همه برای تو است.

قفسه لباس ها را به او نشان داد.

- اما من از این لباس ها نمی پوشم.

- چی؟

- منظورم این است که من لباس های مردانه می پوشم. الان سال هاست به غیر از مراسم لباس مردانه

می پوشم.

- پناه بر خدا. تا وقتی اینجا هستی باید این لباس ها را بپوشی. مارسل به من این طوری گفته!

- چه ربطی به مارسل دارد؟

- عزیزم او اجازه نمی دهد کسی روی حرفش حرفی بزند. او به من گفت این لباس ها را برای تو تهیه کنم.

اگه می خواست می گفت لباس های مردانه برایت آماده کنم.

- اما من نمی خواهم.

- آلی خواهش می کنم. مارسل بعد از پادشاهی اخلاق های بدی پیدا کرده است. حتی من هم جرات این که

روی حرفش حرفی را بزنم، ندارم.

- اما من که از زیردستانش نیسم. من این لباس ها را نمی پوشم.

به سمت کمد لباس های مارسل رفت.

- مطمئناً مارسل از این که من یکی از لباس هایش را بپوشم ناراحت نمی شود.

- آلی، خواهش می کنم.

- مشکلی پیش نمی آید، کارلینای عزیز.

لباسی را انتخاب کرد و برای عوض کردنش پشت پارافون رفت.

آن لباس، ساده ترین لباسی بود که می شد بین آن لباس های گران قیمت انتخاب کرد.

- خوب شدم کارلینای عزیز؟

لباس های آلیشیا مثل مارسل بود و فقط شمشیر کم داشت. بعد هم مشغول مرتب کردن موهایش شد.

- من واقعاً نگران هستم. تو هم یک دندگی را از پدرت به ارث برده ای.

- نگران نباش. وای خدای من، چقدر گرسنه هستم. کارلینا سالن غذاخوری کجاست؟

- با من بیا!

- آلیشیا لنگان لنگان پشت ملکه به راه افتاد از یک راهرو و چند پله گذشتند. در طول راه ملکه مدام زیر لب

از اشتباهی که آلیشیا مرتکب شده بود، صحبت می کرد. اما آلیشیا هیچ توجهی نداشت. فقط مکان ها را به ذهن

می سپرد و از تزئینات قصر لذت می برد.

- رسیدیم!

در سالن غذاخوری از تزئینات زیاد و پنجره های بزرگی استفاده شده بود. وسط آن میز بزرگی با حدود پنجاه

صندلی به چشم می خورد. روی میز به فاصله های یک متری شمعدان هایی با حدود بیست شمع قرار داشتند.

مارسل در بالاترین نقطه میز نشسته و مشغول صبحانه خوردن بود و در دو طرفش دو صندلی بود که دو خدمتکار پشتشان ایستاده بودند.

مارسل به محض دیدن آلیشیا اخم‌هایش را در هم کشید.

آلیشیا و ملکه هر کدام به اطراف مارسل رفتند. خدمتکارها صندلی‌هایشان را به عقب و پس از نشستن آن‌ها دوباره به جلو کشیدند.

همگی مشغول خوردن صبحانه شدند.

مارسل در حالی که سرش پایین و مشغول خوردن بود، گفت:

- مادر!

- بله؟

- سفارش من در رابطه با لباس‌های پرنسس چی بود؟

ملکه می‌خواست حرفی بزند، که آلیشیا پیش‌دستی کرد.

- تقصیر ملکه نبود، من خودم خوا...

با صدای فریاد مارسل آلیشیا ساکت شد. طنین فریادش در کل سالن سنگی پیچید.

- ساکت. من نظر تو را نخواستم.

- اما من ...

- گفتم ساکت شو. ملکه داشتید می‌گفتید.

- شما گفته بودید بهترین و گران‌قیمت‌ترین لباس‌ها را تهیه و پیش پرنسس ببرم.

- معنی حرف من این بود که لباس‌های مردونه ببرید؟

- نه.

- پس، چرا...؟

- من به پرنسس گفتم اما ایشان خود این لباس‌ها را برای پوشیدن انتخاب کردند.

- عواقبش را گوشزد کردید؟

ملکه هیچ جوابی نداد.

- باید دوباره بگویم؟

- بله، گفتم!

- پرنسس دلیل سرپیچی شما چی بود؟

- من از اون لباس‌ها خوشم نمی‌آید. من حتی توی قصر پدرم هم از آن لباس‌ها نمی‌پوشیدم.

- ببینم لازم است دوباره به تو یادآوری کنم که دیگر توی قصر پدرت نیستی؟

- نه.

- خوب، پس به من جواب بده تو الان کجا هستی؟

بغض گلوی آلیشیا را می‌فشرد.

- توی قصر شما.

- اسیر چه کسی؟

- شما!

- باید از چه کسی اطاعت کنی؟

- شما!

- بعد از این باز هم می‌خواهی از دستور من سرپیچی کنی؟

- نه!

- خیل خوب حالا می‌توانی صبحانه‌ات را تمام کنی بعد از آن هم به اتاقت می‌روی و لباس‌هایت را عوض می‌کنی.

- اتاقت؟

- کنار اتاق خودم، اتاقی را برای تو آماده کرده‌ام.

- ممنون!

- چرا چیزی نمی‌خوری؟

- اشتها ندارم.

- خیلی خوب، پس می‌توانی به اتاقت بروی. خدمتکار، خانم را راهنمایی کن. امیدوارم سریع راه‌های قصر من را یاد بگیری.

- بله سرورم!

آلیشیا در تمام راه احساس اسبی وحشی را داشت که می‌خواهند به زور رامش کنند. اما با خودش می‌گفت من رام شدنی نیستم.

خدمتکار اتاق سمت چپ اتاق مارسل را به او نشان داد.

- خانم با من امری ندارید؟

- نه برو!

داخل شد. اتاق و زیبایی‌هایش از اتاق مارسل چیزی کم نداشت. حتی اندازه آن‌ها هم برابر بود. به سمت قفسه لباس‌ها رفت. هرچه‌قدر گشت تا لباس ساده‌ای پیدا کند، نتوانست. تمامی لباس‌ها پر زرق و برق و با چین‌های زیاد بودند. بالاخره یکی از آن‌ها را انتخاب کرد و پوشید. جلوی آینه قدی ایستاد. لباس دقیقاً اندازه‌اش بود.

جوراب ابریشمی و سندلی را انتخاب کرد و پوشید. شانه‌ای به موهایش کشید و از اتاق خارج شد.

به محض خروج صدای سرفه‌ای از پشت سرش شنید. برگشت. مارسل به دیوار تکیه داده بود.

- هوم، چه خوب! چقدر این لباس برازنده‌ی تو هست.

- ممنون.

مارسل دور آلیشیا چرخ می‌زد. وقتی به پشتش رسید دستی روی شانه‌اش زد.

- خوب حالا برو پالتویی هم بپوش، می‌خواهم در باغ گشتی بزنیم.

- الان نه، جای زخمم درد می‌کند.

- عیبی نداره کمکت می‌کنم. عجله کن!

آلیشیا علی‌رغم میل باطنی‌اش به طرف باغ به راه افتاد.

همینطور که در باغ قدم می‌زدند، مارسل از کودکی و خاطرات‌شان می‌گفت. اما در نظر آلیشیا آن خاطرات بی‌معنی بودند. حدوداً یک ساعت قدم می‌زدند و مارسل دیوانه‌وار حرف می‌زد. آلیشیا که تا آن لحظه درد را تحمل کرده بود، تعادلش را از دست داد. اما قبل از این که به زمین بخورد مارسل دستش را حائل او کرد و با کمک مارسل سر پا ایستاد.

- آلی می‌توانی راه بیایی؟

- آری، اما آرام.

با کمک مارسل هر دو به سمت نیمکتی سنگی رفتند که زیر یک آلاچیق قرار داشت. به محض نشستن هر دو سرمای نیمکت سنگی را حس کردند.

- آلی چرا حرفی نمی‌زنی؟

- حرفی ندارم.

- از خودت بگو. اصلاً بگو چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

آلیشیا پوزخندی زد.

- چون کسی را که دوستش دارم، خیلی از من دور است.

- الان دور است یا دور بوده؟

- الان دور است. وقتی کنارم بود قدرش را نمی‌دانستم.

آلیشیا با حرف‌هایش مارسل را می‌سوزاند. او هم به خوبی می‌دانست شخصی که آلیشیا از او صحبت می‌کند هانس است.

بر خلاف صبوری همیشگی در مقابل این یکی صبور نبود.

- بلند شو، باید برگردیم.

- اما من می‌خواهم چند لحظه اینجا بنشینم.

- آلی بلند شو، باید برگردیم.

خشم صبح داشت به چهره مارسل بر می‌گشت. آلیشیا تصمیم گرفت قبل از عصبانیت او و مجبور کردن خودش به کاری که دوست ندارد همراه او برگردد.

به قصر که برگشتند مارسل برای جلسه‌ی روزانه با آسمیس و فرماندهان به تالار رفت. آلیشیا هم به اتاق خودش رفت.

تقریباً سه هفته از اقامت آلیشیا در قصر می‌گذشت. هر روز مجبور بود همراه با ملکه کارهایی مثل گلدوزی یا خیاطی انجام بدهد و با مابقی زن‌های دربار نشست و برخاست داشته باشد. مارسل می‌خواست از او یک زن با تمامی خصلت‌های زنان دربار درست کند.

شب پس از صرف شام آلیشیا، مارسل را در حالی که به اتاقش می‌رفت، دید.

– مارسل!

– بله آلی؟

– می‌توانم چند لحظه با تو صحبت کنم؟

– حتماً. بیا تو!

– مارسل می‌دانی...

– چرا نمین‌شینی؟ نشین تا صحبت کنیم.

– بله.

– مارسل من اجازه می‌خواهم از اتاق ابزار جنگی برای تمرین تیراندازی استفاده کنم.

– نمی‌شود!

– چرا؟

– آلی تو باید این رفتارها را کنار بگذاری.

– خواهش می‌کنم مارسل. هیچی از تیراندازی برای من مهم‌تر نیست.

– آلی گفتم نمی‌شود!

– مارسل من بدون تیر و کمان می‌میرم.

مارسل لحظاتی به فکر فرو رفت.

– باید بهایش را بپردازی.

– بها! چه بهایی؟!

– گفتمی برایت هیچ چیز مهم‌تر از تیراندازی نیست، درست است؟

– اوهوم!

– نشنیدم...

– بله گفتم.

– خوب پس برات مهم نیست همسر آینده‌ات هم چه کسی باشد؟

– اما .. مـ .. مـ .. من

– پس هست. بذار راحتت کنم. یا تو تا آخر عمرت همین‌طور می‌مانی و هر روزت مثل هم رقم می‌خورد، یا

نه، با من ازدواج می‌کنی. اجازه خیلی از کارها مثل پوشیدن لباس‌های مردانه یا تمرین تیراندازی را پیدا می‌کنی.

دوست دارم خوب به این مسئله فکر کنی.

مارسل همین‌طور که این جملات را می‌گفت روی کاناپه نشست و خودش را بیشتر به آلیشیا نزدیک می‌کرد.

گرمای نفس‌های مارسل به صورت آلیشیا می‌خورد. مارسل تا به حال این‌قدر به او نزدیک نشده بود.

ترس و تعجب از گفته‌های مارسل در صورت آلیشیا نمایان شد.

قلبش به شدت می‌زد. صدای قورت دادن آب دهانش تنها صدایی بود که در سکوت سنگین آن چند لحظه به گوش می‌رسید.

مارسل دم گوشش گفت:

– می‌توانی بروی اما هرچه سریع‌تر خبر تصمیمت را به من بده.

آلیشیا بلند شد، اما چون مارسل روی دامن پرچینش نشسته بود، سکندری خورد و نزدیک بود به زمین بخورد. به‌سختی تعادلش را حفظ کرد. اتاق آن دو تنها اتاق‌هایی در قلعه بود که از طریق یک در به هم متصل می‌شد و به جز راه مخفی، راهی برای فرار پادشاه در مواقع اضطراری بود.

آلیشیا به سرعت به طرف آن در رفت و آن را باز کرد و به اتاقش رفت. پشت در ایستاد و به آن تکیه داد. قلبش آرام نمی‌شد. تمام صورتش خیس عرق بود. در تمام این سه هفته این‌قدر از مارسل نترسیده بود.

روی تخت دراز کشید. سعی کرد بخوابد، اما هر بار که چشمانش را می‌بست خود را با لباس‌هایی پر از چین که جلوی راه رفتن را می‌گرفتند، در دالان تاریکی می‌دید. مارسل ده‌ها برابر او شده بود. چشمانش قرمز بود و از دندان‌هایش خون می‌چکید. آلیشیا جیغ‌زنان فرار می‌کرد کمان و تیرهایی به دستش می‌رسید اما به محض این‌که می‌خواست تیری به سمت مارسل پرتاب کند در دستش پودر می‌شد.

نزدیک صبح توانست بخوابد.

فردا صبح نتوانست برای صبحانه خوردن به سالن برود. حتی وقتی یکی از خدمه برایش صبحانه آورد او را با فریادی بیرون کرد.

به حرف‌های مارسل فکر می‌کرد. اگر موقعیت دیگری بود مثلاً قبل از جنگ و زمان زنده بودن پدرش شاید به خواستگاری او جواب مثبت می‌داد. اما نه حالا، نه بعد از این که پدرش به دست مارسل کشته شده و خودش اسیر اوست و حتی کوچکترین آزادی و اراده‌ای ندارد. حتی خواستگاری مارسل هم با شروطی همراه بود که بیشتر شبیه به اجبار برای ازدواج بود تا خواستگاری.

یک روز تمام خود را در اتاق زندانی کرده‌بود حتی وقتی ملکه از او خواسته‌بود بیرون بیاید یا چیزی بخورد حتی جوابش را هم نداده بود.

می‌دانست اگر با خواسته مارسل موافقت کند به همه چیز می‌رسد، اما پدرش چی و هانس؟ اما اگر موافقت نمی‌کرد از همه چیز محروم می‌شد یک زندانی واقعی. اما او هر دو را می‌خواست هم زندگی راحت و هم ازدواج نکردن با مارسل.

تصمیمش را گرفت و نقشه‌ای را بارها در ذهنش مرور کرد. هنگام شام لباس زیبایی به تن کرد و شاد به طرف سالن حرکت کرد. کارلینا به محض دیدن او از شادی از جایش بلند شد اما پس از اخم مارسل دوباره سر جایش نشست.

غذا را با شادی تمام خورد. ساعتی پس از این که همه برای خواب به اتاق‌هایشان رفته بودند از در بین دو اتاق به اتاق مارسل رفت. مارسل روی تخت دراز کشیده بود و پاهایش را روی هم انداخته بود و لباس خواب به تن داشت. چشم‌هایش بسته بود و آلیشیا فکر کرد او خواب است. خواست برگردد.

- کاری داشتی؟
- اوه مارسل! بیداری؟
- بله، می‌شود دلیل ورود بدون اجازه‌ات را بدانم؟
- آلیشیا با لبخندی بر لب روی لبه تخت نشست.
- به پیشنهادت فکر کردم.
- نتیجه؟
- قبول می‌کنم.
- خیلی خوب است.
- مثل این که خوشحال نشدی؟
- نمی‌شود همه چیز را از چهره‌ی آدم خواند.
- اما من دوست داشتم در چهره‌ات ببینم. این طوری حس بدی دارم.
- مارسل بلند شد از پشت خودش را روی دوش آلیشیا انداخت و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و بوسه‌ای به صورتش زد.
- ممنون!
- خوب، مراسم برای هفته دیگه خوب است؟
- نه!
- یعنی چی؟
- یعنی دوست دارم جشن ازدواج‌مان روز اول بهار باشد.
- حدود دو ماه دیگر.
- اوهوم.
- اصلاً!
- اما من به زمان احتیاج دارم.
- مارسل بعد از کمی فکر کردن گفت:
- باشه. حالا که اصل قضیه را قبول کردی، دو ماه بیشتر و کمتر فرقی نمی‌کند.
- پس قبول؟
- قبول!
- آلیشیا هم بوسه‌ای به صورت مارسل زد و به اتاقش برگشت.
- مارسل از تغییر رفتار آلیشیا به وجد آمده بود. در عین خوشحالی نسبت به رفتارهایش مشکوک شده بود اما زیاد اهمیت نمی‌داد. فقط دلش می‌خواست زودتر صبح شود تا به مادرش این خبر را بدهد و او را هم خوشحال کند.
- مارسل در خیالات و تفکرات خود غرق شده بود و به روزهای خوشی که انتظارش را می‌کشید، می‌اندیشید.

صبح ملکه هم از این خبر واقعاً خوشحال شد. این آرزوی همیشگی‌اش بود که جشن ازدواج مارسل را با آلیشیا ببیند.

آلیشیا بدون اینکه از مارسل تقاضایی کند روز به روز به موقعیت‌ها و آزادی‌های بیشتری پیدا می‌کرد، به طوری که هفته‌ی بعد اجازه پیدا کرد به طور دلخواه در مجالس زنانه شرکت کند نه اجباراً و بعد از آن هم پوشیدن لباس‌های مردانه.

حدود دو هفته از قرار آن‌ها می‌گذشت.

اوضاع قصر و کشور به خوبی پیش می‌رفت. مارسل روزانه چند ساعتی را با آسمیس و فرماندهانش درباره کارهای حکومتی جلسه می‌گذاشت. بعضی از روزها هم مهمان‌هایی از کشورهای دوردست داشت که لباس‌های عجیبی داشتند و هدایایی برای آن‌ها می‌آوردند. سنگ‌های قیمتی و جواهرات بیشترین هدایا بودند.

مارسل بهترین وسایل، لباس‌ها و جواهرات را در اختیار آلیشیا می‌گذاشت اما هنوز موافقت خود را درباره‌ی تیر اندازی آلیشیا اعلام نمی‌کرد.

آلیشیا برای به دست آوردن این موقعیت تمام تلاشش را انجام می‌داد و هر روز نسبت به روز قبل نسبت به مارسل مهربان‌تر رفتار می‌کرد.

در یکی از شب‌ها آلیشیا روی تختش دراز کشیده بود و کتابی را که از کتابخانه مارسل برداشته بود، مطالعه می‌کرد.

مارسل بدون هیچ اجازه‌ای وارد اتاقش شد. آلیشیا سریع از جایش پرید و خود را مرتب کرد.

- مارسل! کاری داشتی؟

- کار؟ نه، فقط می‌خواستم کمی با هم صحبت کنیم.

- در چه رابطه‌ای؟

- موضوع خاصی نیست.

مارسل جلو آمد و روبروی آلیشیا ایستاد. چشم‌هایش خمار بود و خستگی در آن موج می‌زد. اما آلیشیا خیلی زود فهمید حالت چشم‌های او به خاطر خستگی نیست بلکه بخاطر نوشیدن زیاد شراب است.

قد آلیشیا به زحمت تا شانه‌های مارسل می‌رسید و برای نگاه کردن به چهره او در آن فاصله کم مجبور شده بود، سرش را بالا بگیرد.

مارسل دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و او را کاملاً به خود چسباند. اما سنگینیش بر روی آلیشیا افتاد و باعث برهم خوردن تعادل هر دو شد.

- مارسل، مارسل، چکار می‌کنی؟ تو حالت خوب نیست.

- نه، خوبم.

هر دو با هم روی تخت افتادند. آلیشیا هرچی تقلا می‌کرد خود را از دستان او بیرون بکشد موفق نمی‌شد. می‌ترسید مارسل در حین مستی کاری انجام دهد که...

اما مارسل لحظاتی پس از افتادن در حالی که به چشم‌های آلیشیا خیره شده بود و لبخند می‌زد، به خواب فرو رفت. آلیشیا که متوجه شد، نفس راحتی کشید. وقتی مطمئن شد او کاملاً خواب است هر چه سعی کرد دست‌های مارسل را باز کند و خود را رها کند موفق نشد.

هر چه سعی کرد به خواب نرود، موفق نشد، چشم‌هایش را بست و بخواب فرو رفت.
با تکان‌هایی از خواب بیدار شد. مارسل او را بلند کرده بود و درست روی تخت خواباند.
- متاسفم! دیشب اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم.

- متوجه شدم.

- من می‌روم به اتاقم.

آلیشیا فکر کرد بهترین موقعیت را به دست آورده، سریع بلند شد، مچ دست مارسل را گرفت.

- مارسل صبر کن!

- چی شده؟

- کمی بیشتر پیش من می‌مانی؟

مارسل کمی جا خورد.

- باشه عزیزم.

هر دو لبه تخت نشستند و آلیشیا در حالی که هنوز دست مارسل در دستش بود، سرش را روی شانه او گذاشت. دستش را با دو دست گرفت و مشغول بازی با انگشتانش شد.

- مارسل؟!

- هوم؟

- راستش می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم.

- چی؟

- مارسل من ... من ...

- تو چی آلی؟

- می‌خواهم بگویم خیلی دوست دارم.

- من هم همین‌طور.

- مارس می‌دانی من قبلاً آرزو داشتم با شخص دیگری ازدواج کنم.

- با کی؟

- با یکی که هیچ وقت محبتش را به من نشون نداد.

- آلی ...

- با هانس.

- هانس؟

- اوهوم، ولی وقتی داخل چادر چشمم به تو افتاد، قلبم لرزید.

- من هم همین‌طور. ولی تو که بعدش می‌خواستی ...

- آری! خوب هرچه باشد من آن موقع زندانی تو بودم.
- حالا چی؟ باز هم آن حس را داری؟
- نه، به هیچ وجه!
- خوشحال هستم.
- مارسل. می توانم از تو یک خواهش بکنم؟
- بگو.
- من اجازه ی تیراندازی و تمرین می خواهم.
- اما آلی من که قبلاً جوابت را دادم. شاید باید دوباره تکرار کنم؟!
- نه مارسل. ولی تو گفתי اگه با تو ازدواج کنم...
- خوب ما ازدواج کردیم؟
- نه ولی قرارش را که گذاشتیم.
- مارسل لحظاتی به فکر فرو رفت.
- باشد. قبول می کنم.
- واقعاً؟
- آلیشیا زیاد از اجازه مارسل تعجب نکرد، بلکه فقط پوزخند زد.
- مارسل تو خیلی خوبی.
- آلی مطمئن باش بعد از ازدواج، من تو را تبدیل به خوشبخت ترین ملکه می کنم.
- مطمئن هستم!
- مارسل همین طور که کنار آلیشیا نشسته بود، شروع به نوازش موهای آلیشیا کرد.
- عزیزم بهتر است دیگر بخوابی!
- باشه مارسل.
- مارسل بلند شد تا آلیشیا راحت تر توی تختش برود. بعد خودش هم روانداز را رویش کشید و هم به طرف اتاقش رفت.
- خوب بخوابی!
- تو هم همین طور!
- از فردا تمرین های آلیشیا شروع شد. سربازها از دیدن یک دختر در اتاق تمرین تعجب می کردند اما همه می دانستند آن دختر کیست.
- با این که قدرت بدنیش به خاطر جراحت و تمرین نکردن تا حد زیادی تحلیل رفته بود اما تمام تلاش خود را به کار می بست. روزها بیشتر وقتش را به تمرین اختصاص می داد.
- چه تیراندازی خوبی بود.
- اوه! مارسل تو هستی؟
- هوم، خوب بود.

- نه به نظر خودم که اصلاً خوب نبود. یک انگشت با مرکز فاصله داشت.

- حاضری مسابقه بدهیم؟

- شکست می‌خوری.

- مطمئنی؟

- آری.

- امتحان می‌کنیم، سرباز! آهای سرباز!

- بله سرورم؟

- کمان و تیردان من را بیاور!

- بله قربان!

هر دو فکر پیروزی را در سر می‌پروراندند. در خطی حدود هشتاد قدمی سیل‌ها ایستادند. همه سربازها و فرماندهان دست از تمرین کشیده‌بودند و آن‌ها را نظاره می‌کردند.

ابتدا مارسل تیری به طرف سیل روبرویش پرتاب کرد و دقیقاً به مرکز برخورد کرد. تیر آلیشیا هم دقیقاً به مرکز برخورد کرد.

- ده قدم عقب‌تر.

تیر دوم مارسل دقیقاً روی تیر قبلی برخورد کرد و آن را شکافت.

- خوب بود!

تیر دوم آلیشیا با فاصله چند تار مو از تیر قبلی به کنارش برخورد کرد.

- شکست خوردی پرنسس!

آلیشیا به خشم آمد.

تیر دیگری در کمان گذاشت و با تمام قدرت زه کمان را کشید. این بار تیر مستقیماً روی تیر اول خورد.

اما باز هم دست نکشید یک تیر دیگر. اما این بار به جای سیل خود، سیل مارسل را هدف قرار داد. تیرش را پرتاب کرد. تیر دقیقاً به مرکز سیل مارسل برخورد کرد و باعث افتادن دو تیر قبل شد.

- حرفم را پس می‌گیرم آلی. واقعاً عالی بود. اعتراف می‌کنم تو پیروز شدی.

- ممنون!

آلیشیا نیمه پوزخندی زد و از سالن تمرین خارج شد. مستقیماً به اتاقش رفت. جلوی آینه ایستاد. لحظاتی به

تصویر خود در آینه خیره شد و بعد خنده‌ای از سرِ مستی سر داد.

روزها به سرعت می‌گذشت و آلیشیا هر لحظه برای دیدن وطنش دلتنگ‌تر می‌شد. رفتار مارسل خیلی خوب

شده بود. تقریباً هرشب آلیشیا را به اتاقش می‌خواند و تا نیمه‌های شب با هم حرف می‌زدند. با این که آلیشیا

هنوز حس سابق را نسبت به مارسل داشت، اما هر روز در اجرای نقشه‌اش تردید می‌کرد و حس محبت مارسل

به او قدرت تصمیم‌گیری را برای او بسیار رنج‌آور و سخت کرده بود.

هفته‌ها به سرعت و به همین منوال می‌گذشتند.

یک هفته به اول بهار مانده بود از یک هفته قبل همه در تکاپو بودند تا همه چیز برای مراسم آخرین روز زمستان که مسابقه تیراندازی بود و مراسم روز اول بهار که جشن ازدواج پادشاه و پرنسس بود، مهیا باشد. ملکه هر روز چند ساعتی را با مارسل و آلیشیا و خیاط قصر سر می‌کرد تا لباس‌ها را هر چه سریع‌تر آماده کنند. آسمیس هم مطابق هر سال دعوتنامه‌هایی را به کشورهای متحد فرستاده بود و آن‌ها را به مسابقه تیراندازی دعوت کرد. که این بار اسم هانس هم در میان آن متحدان به چشم می‌خورد. مسابقه تیراندازی در دو دسته رعایا و پادشاهان برگزار می‌شد که برنده رعایا اجازه داشت در شب آغاز بهار در جشن سلطنتی شرکت کند و جایزه‌ای را دریافت کند. این مسابقه برای رعایا خیلی پر ارزش و پیروزی در آن در نظر همه دست‌نیافتنی بود، اما در نظر پادشاهان این مسابقه جنبه رسم و یا تفریح را داشت.

- سرورم قاصدی خبری آورده است.

- بگو بیاید.

قاصد به داخل آمد.

- سرورم!

- خبرت را بگو!

- نامه‌ای از وزیر دربار پادشاه مارسل، جناب آسمیس آورده‌ام.

- بخوان!

- بله سرورم:

دروود و احترام بر پادشاه هانس اینتوره آرسل.

بنا بر رسومات سالیانه دربار، از شما و فرماندهان گرامیتان دعوت می‌شود در جشن ازدواج پادشاه مارسل و مسابقه تیراندازی پایان سال دربار ما حضور به هم رسانید. حضور شما باعث تجدید اتحاد و استحکام خواهد شد و همچنین مایه افتخار. امیدواریم با تشریف‌فرمایی خود ما را مورد عنایت خود قرار دهید.

امضاء مارک آسمیس
وزیر دربار

- می‌توانی بروی قاصد!

- بله سرورم!

- شنیدی لوییس؟
- بله قربان!
- به نظرت باید شرکت کنیم؟
- اگر بخواهیم طبق لحن نامه بحث کنیم که نرفتن ما دوباره باعث کدورت و جنگ مجدد می‌شود. اما اگر دلیل منطقی را بخواهید دعوت ما به این شکل فقط برای تحقیر در آن جشن و مسابقه است.
- از طرفی مصلحت ایجاب می‌کند که برویم. اما نمی‌دانم آنجا با چه صحنه‌ای مواجه می‌شویم.
- منظورتون را می‌فهمم.
- معلوم نیست پرنسس در چه اوضاعی است.
- اما خبرهایی داریم که ...
- چی می‌خواهی بگویی؟ حتماً می‌خواهی بگویی حالش خوب است که دارد با مارسل ازدواج می‌کند؟
- بله سرورم.
- نه ... نه لوییس، تو چرا احتمال اجبار یا شکنجه را در نظر نمی‌گیری. خبر ما فقط از طریق بازرگانان تامین می‌شود. اما آنها که از داخل دربار خبر ندارند.
- پس تنها راه ما رفتن به آنجا و صحبت با پرنسس است.
- تو خیال می‌کنی مارسل می‌گذارد ما حتی تا ده قدمی او برویم. چه برسد به صحبت!
- پس می‌خواهید این دعوت را رد کنید؟
- نه، نمی‌توانم.
- قربان.
- بله؟
- اگر اجازه بفرمایید هرچه سریع‌تر توشه سفر را آماده کنم.
- خوب است.
- قصد دارید با چه کسانی همسفر باشید.
- ارن، کارنل و جونز. لازم است تو و اسمیت برای دفاع بمانید.
- بله قربان. پس من می‌روم تا این خبر را به فرماندهان برسانم.
- بعد از جنگ، ارن که حالا بهبودی کاملش را به دست آورده بود، به جای آلیشیا فرماندهی تیراندازان شده بود و جونز هم جانشین اسکینز شده بود.

آلیشیا با چرب زبانی پیش مارسل، با وجود مخالفت خیلی‌ها از جمله ملکه کارلینا و آسمیس موفق شده بود تا نظر موافق او را برای شرکت در مسابقه به دست بیاورد. بدین ترتیب او اولین زنی می‌شد که در این مسابقات راه داده شده است.

آلیشیا در ذهنش روزشماری می‌کرد و با گذشت روزها و نزدیک شدن آخرین فرصت، خود را به آزادی نزدیک‌تر می‌دید، اما هیچ چیز نمی‌توانست از دلهره‌های فراوان او بکاهد.

دو روز به اول بهار مانده بود. نزدیک غروب آلیشیا مطلع شد که هانس و همراهانش وارد شهر شدند و تا لحظاتی دیگر وارد قصر می‌شوند. به محض اطلاع از این خبر سراسیمه به سمت دروازه‌های قصر حرکت کرد. مواظب بود کسی او را نبیند. البته با لباس‌های مردانه‌اش میان آن‌ه مه سرباز جلب توجه نمی‌کرد. از شادی در پوستش نمی‌گنجید. روی پنجه‌هایش ایستاد تا شاید بتواند هانس را ببیند. برق زیبایی به چشمانش خورد و فوراً آن را شناخت. تاج! تاج هانس! در چند متریش بود و داشت از اسب پیاده می‌شد. بدون هیچ تکبری دقیقاً مانند سربازانش. لحظه کوتاهی در ذهنش مجسم کرد که اگر مارسل بود با تکبر از اسب پیاده می‌شد و همه باید جلویخ خم می‌شدند.

دیگر دلش نمی‌خواست به مارسل فکر کند، فقط هانس را در مقابلش می‌دید. سربازها هر یک به کناری رفته بودند و محوطه خلوت شده بود. آلیشیا مبهوت هانس را نگاه می‌کرد که در حال تکاندن شنلش بود. ارن متوجه آلیشیا شد اما قبل از اینکه بتواند به دیگران چیزی بگوید آلیشیا بسمت هانس دوید رویش را به سرعت برگرداند و خود را در آغوش او انداخت.

- آ.. آلیشیا تو هستی! خوبی؟

- هانس! هانس! چقدر دلم برای تنگ شده بود.

هانس آرامش عجیبی را در خود حس کرد. دست‌هایش را به دور او حلقه کرد و او را در آغوش گرفت.

- آلیشیا خوبی؟

- عالی، بهتر از همیشه، یعنی الآن بهتر از همیشه شدم.

- قربان! مارسل!

- آلیشیا بهتر است بروی. او نباید تو را این طوری ببیند برای خودت بد می‌شود.

- باشد هانس، بعداً می‌بینمت..

آلیشیا نمی‌توانست از هانس چشم بردارد اما هر جور بود خودش را به گوشه‌ای کشید تا دیده نشود.

مارسل و آسمیس وارد محوطه شدند و از هانس و همراهانش به گرمی استقبال کردند.

آلیشیا از فرصتی استفاده کرد و از پشت سر آن‌ها وارد قصر شد و به اتاقش رفت. چند لحظه پس از ورودش ملکه سراسیمه و عصبی وارد شد.

- ملکه کارلینا! چیزی شده؟

- آلیشیا تو داری چکار می‌کنی؟

- من؟

- بله تو. از بالکن دیدم، آلی می‌دانی اگه جای من مارسل تو را دیده بود، چه می‌شد؟

- من منظورت را نمی‌فهمم، کارلینا.

- آلی من تو را دیدم که چگونه خودت را در آغوش هانس انداختی. پس انکار نکن. آلی من می‌دانم که تو و او با هم دوست‌های خوبی بودید اما تو دیگر متعلق به آن کشور نیستی متعلق به هانس هم نیستی. تو به اینجا و مارسل تعلق داری.

- تعلق؟ کارلینا تو چه می‌گویی؟! ما هم مثل مردها هستیم. مثل آن‌ها حق زندگی داریم. پس خواهش می‌کنم از تعلق حرف نزن. شاید تو و بقیه زن‌ها خودتان را در تعلق مردها بدانید، اما من آزاد هستم. پای آزادی‌ام تا جانم را هم مایه می‌گذارم. درست است که من دارم ازدواج می‌کنم اما دست از آزادی‌هایم برنمی‌دارم.

- آلی تو دیوانه شدی! فقط کافی است مارسل یک کلمه از این حرف‌های تو را بشنود آن وقت... میدانی چه می‌شود؟

- آری، می‌دانم و حالا تو هم درباره‌ی آن چیزی که دیدی خوب می‌دانی. میل خودت است که به مارسل بگویی یا نگویی. خودت هم بهتر از همه عواقب گفتن یا نگفتنش را می‌دانی درست است؟. با گفتنش احتمالاً ازدواج ما به هم می‌خورد و آبروی پادشاه می‌رود و با نگفتنش آب از آب تکان نمی‌خورد.

- وای! پناه بر خدا، دختر تو ... تو ...

ملکه بدون این که حرفش را به پایان ببرد، از اتاق آلیشیا خارج شد و آلیشیا هم مطمئن بود مارسل از جانب کارلینا در رابطه با دیدارش با هانس هیچ چیز نمی‌فهمد.

آلیشیا تقریباً ساعتی خودش را با گلدوزی لباس جشن سرگرم کرد تا این که صدای در زدن آمد.

- بله؟

- سلام آلی. کجایی؟ از ظهر تو را ندیدم.

- تو هستی مارسل؟ اینجا بودم. چیزی شده؟

- نه، آمدم به تو بگویم امشب جشن داریم. بهتر است لباس مناسبی بپوشی.

- جشن؟ برای چی؟ جشن که فرداست.

- جشن به خاطر ورود میهمانان مان است.

- میهمانان؟

- بله، هانس و چند فرمانده‌اش.

آلیشیا عمداً چهره‌اش را در هم کشید.

- هانس؟ اینجا چکار می‌کند؟

- برای مسابقه دعوت شده است.

- از طرف تو؟

- بله!

- من به جشن نمی‌آیم.

- برای چی؟

- تو از من می‌خواهی میزبان کسی باشم که من را از کشور پدرم بیرون کرده‌است؟

لبخند رضایت بر چهره‌ی مارسل نقش بست. روبه‌روی آلیشیا رفت و دستش را روی صورت او گذاشت.
- عزیزم اما حضور تو لازم است.

- مارسل خواهش می‌کنم این را از من نخواهی که شرکت کنم.

- اما عزیزم تو باید به او نشان بدهی از این که این جا هستی خوشحالی و از این که وقتی اسیر بودی برای نجات تو نیامده اصلاً ناراحت نیستی. او ناراحتی تو را می‌خواهد، اما تو باید خوشحال باشی.
آلیشیا به مارسل لبخندی زد و در دل لقب روباه را به او نسبت داد.
- باشد مارسل. هرچه تو خواهی.
- ممنون عزیزم. پس زودتر آماده شو.
- باشد.

آلیشیا لباس زیبایی پوشید. موهایش را با آرایش خاصی بالای سرش جمع کرد و نیم تاج طلایی را که مارسل قبلاً به او هدیه داده بود، را بر سر گذاشت و به تالار عمومی رفت.
در جلوی درب ورودی تالار تقریباً می‌توانست همه را ببیند. مارسل نزدیک بالکن شرقی ایستاده بود درحالی که جام شرابی را در دست داشت به آسمیس صحبت می‌کرد و گاهی خنده‌ای سر می‌داد.
ملکه کارلینا با دو زن دیگر که همسران فرماندهان مارسل بودند مشغول صحبت بود. همه در دسته‌های چند تایی به صحبت و شادمانی مشغول بودند.
جونز و ارن با دو تن از فرماندهان مارسل گرم صحبت بودند. هانس و کارنل هم با یکدیگر صحبت می‌کردند، اما گویی هانس زیاد به حرف‌های کارنل توجه نمی‌کرد. چون هر چند لحظه چشمانش را برای یافتن یا دیدن چیزی به اطراف می‌چرخاند.
آلیشیا خندان به طرف مارسل به راه افتاد اما سعی کرد توسط هانس دیده نشود.
- عزیزم آمدی.

آلیشیا کنار مارسل رفت و دستش را در بازوی او قرار داد.

ملکه کارلینا متوجه حضور آلیشیا شد و چشم از او برنمی‌داشت.

مارسل از صحبت با آسمیس دست کشید تا برای معرفی همسر آینده‌اش به نزد سران کشورهایی که تا آن لحظه آمده بودند، برود.

مارسل و آلیشیا برای صحبت با هر کدام از میهمانان چند لحظه‌ای وقت می‌گذاشتند. آلیشیا متوجه نگاه‌های سنگینی شد. حس می‌کرد هر لحظه شخصی به او خیره شده است. طوری که مارسل متوجه نشود، اطراف را نگاه کرد. درست فکر می‌کرد، هانس بود که خیره به او نگاه می‌کرد و غمی عجیب در چهره‌اش موج می‌زد.
آلیشیا هم چهره‌اش غمگین شد. چقدر دوست داشت جای مارسل الآن دستش در دست هانس می‌بود. طوری که هانس متوجه شود، سرش را به پایین انداخت تا بتواند ناراحتیش را در بودن با مارسل به او فهماند.
- آلی؟ آلی کجایی؟

- چی؟ هیچی!

- خوبی؟

- آری.

- عزیزم می‌خواهیم برویم پیش دشمن تا خوشحالی‌مان را به رخس بکشیم.

- هانس؟

- آری.

- اما من نمی‌خواهم.

- به من نه نگو.

- هر چی تو بگویی.

- حالا بهتر شد.

- سلام، سلام دوستان عزیز.

- سلام شاه مارسل. پرنسس آلیشیا!

- شاه هانس.

- از دیدار شما خوشبختم.

- من هم همینطور.

هر بار نگاه‌های هانس و آلیشیا به هم می‌افتاد، اشک در چشمان‌شان حلقه می‌زد اما برای اینکه مارسل متوجه نشود، سریع رویشان را برمی‌گردانند.

- اوه شاه هانس. من اینجا فقط ملکه زیبای قصرم را می‌بینم. نه یک پرنسس.

- اوه، بله، راستی باید جشن ازدواج‌تان را هم از طرف خودم و همه فرماندهانم تبریک بگویم.

- متشکرم.

- خوب عزیزم بهتر است آقایان را تنها بگذاریم.

- بله!

کارنل رو به هانس کرد و گفت:

- قربان پرنسس به نظر خوشحال می‌آمد.

- خوشحال نیست کارنل، نیست!

آنشب با همه شادمانی‌های مارسل و ناراحتی هانس و آلیشیا سپری شد.

فردا صبح همه خود را برای مسابقه آماده می‌کردند.

مارسل، آلیشیا، هانس و ارن هم جزو افرادی بودند که در مسابقه شرکت داشتند.

- اوهوم اوهوم ... ساکت ساکت. با اجازه از همه. این مسابقه به علت تعداد زیاد شرکت کنندگان این دوره

در بیست و چهار گروه چهار نفری برگزار می‌شود تا مرحله چهارم دو نفر برتر از هر گروه تشکیل گروه‌های

چهار نفری را می‌دهند. در مرحله پنجم دو نفر برتر باقیمانده از هر گروه با بقیه تشکیل گروه و در آخر برنده از سه نفر برتر گروه شش نفره انتخاب خواهد شد. در هر مرحله سیل‌ها ده قدم به عقب برده خواهند شد. تیرها یک به یک به هدف برخورد می‌کردند. مارسل و ارن در مرحله اول پهلوی هم قرار گرفتند. و هر دو جزو نفرات برتر گروهشان بودند. آلیشیا و هانس هم هر کدام در گروه‌های خود بالاترین امتیازات روکسب کردند.

در مرحله دوم آلیشیا و مارسل در یک گروه قرار گرفتن که امتیازات آلیشیا طبق معمول از مارسل بهتر بود. در مرحله سوم مارسل و هانس در یک گروه با هم قرار داشتند. مارسل مقام اول را در آن گروه به خود اختصاص داد. با این که ارن تیرانداز قابلی بود اما در مرحله سوم به راحتی شکست خورد. تشویش و اضطراب در چهره همه نمایان بود. در مرحله چهارم مارسل، آلیشیا و هانس هر کدام در یک گروه قرار داشتند و جزو نفرات برتر به مرحله پنجم راه یافتند. مرحله پنجم و ششم را به بعد از ظهر موکول کردند.

بعد از ظهر شش نفر از جمله مارسل، هانس، آلیشیا، فرمانده سیتراک یکی از فرماندهان شاه استینوئه، پرنس هلدیان از کشور بنیکات و پرنس موزران از کشور جیتر ادامه دهندگان مسابقه بودند.

در این مرحله هر تیرانداز پنج تیر پرتاب می‌کرد و جمع امتیازات مشخص کننده بردندگان بود. تیرهای آلیشیا یک به یک بر روی مرکز برخورد می‌کردند و دوتا از تیرها یکدیگر را شکاف دادند. چهار تیر مارسل هم به مرکز برخورد کردند اما یکی به مرکز دوم برخورد کرد. تیرهای هانس هم بجز دوتا به مرکز برخورد کردند اما کار سه نفر باقیمانده چندان تعریفی نداشت. به این ترتیب مارسل، هانس و آلیشیا سه نفر باقیمانده بودند. سه نفر پهلوی هم ایستادند و آلیشیا ما بین آن دو.

- خوب آلی، فقط یک تیر.

- همین یکی کافی است.

- یعنی فکر می‌کنی می‌توانی هدف را در صد و سی قدمی بزنی.

همه حالت پرتاب به خود گرفتند و زه کمان‌ها را تا جای ممکن کشیدند.

- از آن بابت مطمئنم اما...

- هر سه آماده!

- اما چی؟

- می‌خواهم هدف نزدیک‌تری را بزنم: مارسل بتار.

هانس متوجه همه حرف‌های آن‌ها شد و از این صحبت آلیشیا از فکرش مطمئن شد.

- یعنی چی آلی؟

- آلیشیا چکار می‌کنی؟

- دخالت نکن هانس.

- پرتاب.

تیر مارسل و هانس از کمان خارج شد اما آلیشیا روی پاشنه به سمت چپ چرخید.
- یعنی این، قاتل.

تیر او هم از کمان خارج شد اما نه به سمت هدف بلکه به سمت مارسل!
مارسل دستهایش را بر روی سینه‌اش گذاشت و به زمین افتاد.
همه مبهوت شدند و تا چند لحظه هیچ کس کاری انجام نداد.
- او را بگیرید.
- پادشاه را کشت.
- نگهبان‌ها.

آلیشیا لبخند می‌زد. نگهبان‌ها به سمتش آمدند و دوره‌اش کردند. مارسل را می‌دید که ملکه و آسمیس بالای سرش می‌دویدند. هانس را دید که دهانش از تعجب باز مانده بود.
با خوشحالی فریاد زد.

- انتقام گرفتم! انتقام پدرم را! هانس او را کشتم. هانس من قاتل پدرم را کشتم.
از میان سر سربازها هانس را دید که سر تکان می‌داد و با چشمانش سمتی را به آلیشیا نشان داد.
اما آلیشیا هرچه سعی کرد نتوانست چیزی ببیند.
دوباره به هانس نگاه کرد. دستش را روی صورتش گذاشته بود.
دوباره به همان سمت نگاه کرد، اما این بار چیزی را که در مقابلش می‌دید باور نمی‌کرد.
- مارسل!

مارسل روبرویش ایستاده بود و با خشم به او چشم دوخته بود.
- آخ!

مارسل سیلی محکمی به صورت آلیشیا زد و فقط احاطه سربازها مانع از زمین خوردنش شد.
- بخش آخر سیاه‌چال.

آلیشیا مبهوت شده بود، اما مطمئن بود که اصابت تیر با سینه مارسل را به خوبی دیده است.
سربازان بازوهایش را گرفته بودند و از میان تماشاگران به داخل می‌بردند. تقلايش برای نجات بی‌فایده بود.
صورت مردم را می‌دید که به او خیره شده بودند، بعضی هم آب دهان به طرفش می‌انداختند.
از جمعیت خارج شدند و به سمت در آهنی بزرگی رفتند که چند نگهبان محافظ داشت.
- در را باز کنید.

- این دیگر کیست.

- ببینم تا حالا توی زندانت پرنسس داشتی؟

- چی؟

- ولم کنید، آخ!

- افتخار بزرگی برای سیاه‌چال من است.

همه سربازها بلند خندیدند.

پس از در ورودی حدود سی پله آن‌ها را به سمت سیاه‌چال راهنمایی می‌کرد. از پله‌ها گذشتند. آلیشیا جیغی کشید.

– چه شده پرنسس کوچولو؟ تا حالا موش ندیدی. پس صبر کن چون در بخش آخر آدم خوار هم می‌بینی. بوی تعفن و صداهای ضجه و فریاد گوشخراش آلیشیا را به وحشت انداخته بود، حتی از نام بخش آخر هم وحشت کرده بود.

– نه، نه، من نمی‌خواهم. من که کاری نکردم. من می‌خواستم انتقام بگیرم. نه، نه، نمی‌آیم. خواهش می‌کنم. – خفه شو. قبلاً باید فکرش را می‌کردی.

آلیشیا دست‌های زندانیانی را می‌دید که از درهای کوچک و آهنی که تقریباً تا زیر زانویش می‌رسیدند بیرون آمده و درخواست کمک می‌کردند.

باز هم پله، راهرویی دیگر با ضجه‌های بیشتر و باز هم پله.

این بار از راهرو خبری نبود. فقط یک در آهنی بزرگ.

– بازش کن.

– چی شده؟

– یک زندانی برایت داریم. یک پرنسس.

– چی؟ این جوریش را نداشتیم. او را به داخل بیاور.

در باز شد و زیر نور یک مشعل مرد قوی‌هیکلی با یک شلاق در دستش نمایان شد.

– برای کجاست؟

– بخش آخر.

– هوم، چه افتخاری، او را بیاورید.

آلیشیا تقلاً را بی‌فایده دید و فقط به سمت سرنوشت نامعلومش پیش رفت.

– مگر چیکار کرده؟

– می‌خواست شاه مارسل را بکشد!

– چگونه؟

– با تیروکمان، در مسابقه.

– چه کار احمقانه‌ای!

– ببینم کوچولو تو از کجا آمدی؟ حتی بچه‌های اینجا هم می‌دانند همه پادشاه‌ها یا فرماندهاشون در این جور

مسابقات که همه جور آدمی در آن شرکت می‌کنند یک زره از آهن یک تکه زیر لباسشون استفاده می‌کنند.

– ولش کن بابا! او که مال اینجا نیست. حتماً توی کشورش هم از این خبرها نبوده است.

– ببینم نکند می‌خواهی بگویی این همانی است که ...

– بله، خودش است. قرار بود فردا جشن ازدواجش با شاه مارسل باشد.

– عجب حماقتی ...

بعد از راهرویی با زندانی‌های به زنجیر کشیده‌شده به در دیگری رسیدند. زندان‌بان آن را هم باز کرد.

آلیشیا به اشتباه احمقانه‌اش پی برد. او فکر همه چیز را کرده بود، اما از کجا باید می‌دانست که مارسل چنین کاری برای مسابقات انجام می‌دهد.

راهروی بعدی شامل اتاق‌های کوچک و تنگی می‌شد که تنها جا برای دراز کشیدن یک نفر را داشت و ارتفاع سقف آن هم به اندازه ایستادن یک بچه بود.

– همه این‌ها که پر شده‌اند. آهای تو! بیا بیرون شانس آوردی. باید ممنون پرنسس باشی.

زندانبان مردی را از یکی از زندان‌ها بیرون کشید. مرد حتی قدرت ایستادن را هم نداشت.

– می‌بینی پرنسس کوچولو، این بدبخت فقط چهل روز است که زندانی شده است حالا نگاهش کن. بلندشو ببینم، گمشو برو به راهروی جلویی. خوب پرنسس خانوم بیا برو اینجا، حتماً این‌جا بیشتر از قصر به تو خوش می‌گذرد.

آلیشیا خم شد تا بتواند وارد سلول بشود.

– اما اینجا که ...

وحشت سراپای وجودش را پر کرد جایی کوچک با بوی تعفن: زمینی سنگی و سرد که فقط سوراخی در گوشه‌اش قرار داشت.

زندانبان در را رویش قفل کرد و با سربازها از آنجا دور شد. با رفتن آن‌ها نور مشعل هم کم و کمتر شد تا جایی که کاملاً محو شد.

آلیشیا گوشه‌ای چمباتمه زد و دست‌هایش را حایل صورتش قرار داد.

– هی تو. هی راست می‌گفتند تو پرنسسی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ برای چی آوردنت اینجا؟

– ولش کن بگذار چند روز به حال خودش باشد. یادت نیست خودت را که آوردند اینجا، چه حالی بودی؟

– راستی اصلاً الآن شب است یا روز؟ چه وقت از سال است؟ کسی چه می‌داند؟

– اما او می‌داند. هی، هر کسی که هستی می‌شود به ما بگویی الآن چه موقعی است؟

– الآن غروب است و فردا هم روز اول بهار. دیگر بس کنید.

– بهار. خدای من چقدر دلم برایش تنگ شده است. من را وسط تابستون آوردند، می‌دانی برای چی؟

نمی‌خواستم توی جنگ شرکت کنم. برای همین فرماندهام را کشتم. می‌دانی اینجا چجوری هست؟ برای این که دیوانه نشوی باید با بقیه صحبت کنی وگرنه کم‌کم باخودت حرف می‌زنی و بعد هم

– نور! نور مشعل.

– آهای شما! همگی به غیر از پرنسس می‌توانید از بخش آخر بروید.

– چه شده زندانبان؟ قرار است آزاد بشویم؟

– نه احمق! فقط شاه دستور داده همه را از اینجا ببریم.

وقتی زندانبان همه را از سلول‌ها بیرون آورد جلوی سلول آلیشیا رفت و جلوی در سلول خم شد.

– دختر بیچاره. مثل اینک که شاه خیلی از دستت عصبانی است که می‌خواهد اینجا تنها باشی. اینجا بدترین

مشکل تنهایی است. من هم اجازه ندارم با تو صحبت کنم. شاید شاه می‌خواهد دیوانه شوی. سعی کن این‌گونه نشود.

زندانبان راست ایستاد.

- راستی، این‌ها را که جا دادم غذای تو را هم می‌آورم.

- دختره احمق. او... چطور فکر کشتن من به سرش زده، مادر؟

- پسر من خودت را ناراحت نکن. خوب این مسلم است، او تو را مسبب مرگ پدرش می‌داند.

- مسبب ... نه مادر، قاتل....

- چی؟

- به تو چیزی درباره مرگ پدرش نگفته است؟

- نه!

مارسل همه چیز را درباره‌ی مرگ شاه آلبرت و دو سوء قصد آلیشیا به او را برای مادرش تعریف کرد. با هر

جمله‌ای که از زبان او بیرون می‌آمد ملکه اشک در چشمانش حلقه می‌زد و بر تعجبش افزون می‌شد.

- اوه خدای من ... مارسل. تو چکار کردی؟

- فقط جنگ!

- حالا می‌خواهی با این دختر معصوم چکار کنی؟

- معصوم. هه ... لیاقت کسی که سه بار به جان پادشاه سوء قصد کرده، بیشتر از اعدام نیست.

- اعدام! پناه بر خدا! تو داری چی می‌گویی؟

- ناراحت شدی؟

- مارسل اما؟

- هه ... نمی‌خواهم بکشمش اما به این زودی هم آزادش نمی‌کنم.

- قربان، اما ما نمی‌توانیم...

- روی حرف من حرف نزن کارنل!

- اما کشور چی؟ حیثیت ما؟

- حیثیت؟ کارنل تو فقط باید به فکر سامان دادن کارها باشی. تصمیم‌گیری را به عهده من بگذار.

- بله قربان.

- خوب است. پس همه چیز را برای رفتن آماده کن.

- اطاعت سرورم.

کارنل به محظ خروج از اتاق هانس به ارن و جونز که در راهرو منتظرش بودند پیوست.

- خوب چی شد فرمانده؟ حمله می کنیم.

- نه!

- چی؟

- پادشاه فعلاً صلاح کشور را به پرنسس ترجیح می دهد. خیلی باهوش بحث کردم. می خواستم متقاعدش

کنم تا اینجا هستیم پرنسس را هم نجات بدهیم اما او مخالف است.

- من که نمی فهمم. کی بود که تا یک ماه بعد از جنگ درست غذا نمی خورد، نمی خوابید دائم قدم می زد و

فقط به پرنسس فکر می کرد؟

- می دانم، می دانم ارن! اما او خیلی فرق کرده است.

- چطور ممکن است؟ پرنسس که به محض دیدن اون نشان داد هنوز می خواهد برگردد، با سوء قصد به

مارسل هم که این را کاملاً به همه ثابت کرد. حالا پادشاه را چه شده است؟

- من هم همه این ها را می دانم اما ما زیر دست او هستیم، نه او زیر دست ما. به دستورش همین حالا هم

باید همه چیز را برای برگشتن آماده کنیم.

کارنل آهی از سر ناامیدی سر داد و هر سه به طرف محل استقرارشان برگشتند.

موقع برگشت با بدرقه ای خشک از جانب درباریان مارسل و خود او مواجه شدند. در راه بازگشت که از شهر

می گذشتند همه حالتی داشتند مثل این که غم بزرگی را با خود یدک می کشند. عده ای هم آذین هایی را که

برای جشن ازدواج شاه بسته شده بود، جمع می کردند.

هانس جلوتر از همه با حالتی سرد و بی روح حرکت می کرد. در طول راه حتی یک کلمه هم با بقیه در رابطه

با پرنسس صحبت نکرد.

سه روز از زندانی شدن آلیشیا می گذشت. اما زمان برایش به سختی می گذشت تا حدی که فکر می کرد یک

هفته است زندانی شده تنها از وعده های غذای ناچیزی که زندان بان برایش می آورد می دانست چه مدت است

در آن دخمه اسیر شده است. تمام استخوان هایش تا حد مرگ درد می کرد تحمل آن جای کوچک برایش غیر

قابل تحمل بود. زندان بان بی هیچ صدایی می آمد و می رفت.

در سرش صداهایی می پیچید و باعث می شد با خودش شروع به ستیز کند.

- چرا هانس در این مدت برای نجات تو نیامده است؟

- او می آید، او می آید، من مطمئن هستم.

- نه او نمی آید. تو به خاطر چه آدم مزخرفی خودت را این گونه بدبخت کردی ... ها ها ها!

- نخند، نخند، خفه شو، من به خاطر خودم آن کار را کردم!

- خودت؟ بیچاره!

- آری! آری! خودم!

- خودت که همه چیز داشتی. مارسل را، ملکه شدن را، تو یک احمقی!

- خفه شو، نمی‌خواهم صدایت را بشنوم!

دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و با تمام وجود با تمام قدرتی که برایش باقی مانده بود، مکرر فریاد می‌زد: خفه شو!

هفته‌ها و ماه‌ها به همین منوال می‌گذشت. زندانبان هر روز برای غذا دادن به او با مشعلی به سمت سلولش می‌رفت اما دیگر آن دختر زیبای روز اول را نمی‌دید. آدمی را می‌دید که انگار هزار ساله است و همیشه با خودش در حال ستیز و صحبت است. گاهی می‌خندد و بعد می‌زند زیر گریه. غذایی را که برایش می‌برد مثل وحشی‌ها قاپ می‌زد و حتی از خرده نان‌هایی هم که به زمین می‌ریخت، نمی‌گذشت.

هجده ماه با این وضع زندگی کردن در تنهایی و تاریکی مطلق برای هیچ مردی هم قابل تحمل نبود چه برسد به دختری که در ناز قصر پادشاهی بزرگ شده باشد.

در این مدت بیرون از آن سیاه‌چال اتفاقات خوشایندی برای مارسل و هانس پیش آمده بود و از حالات ظاهری هر دو این طور بر می‌آمد که دختری به نام آلیشیا در زندگی‌شان وجود نداشته است.

هانس طی مراسم تاجگذاری شاهزاده هلدیان در کشور بنیکات با خواهر او پرنسس جوانا آشنا شد و سه هفته بعد در قصرش جشن ازدواج آن دو برگزار شد.

مارسل با کمک شاه هلدیان و هانس توانست اراضی چند کشور را در تصرف خود درآورد و روز به روز بر قدرت و ثروتش اضافه کند.

رابطه میان او و هانس خیلی خوب شده بود و در تمامی میهمانی‌هایشان به سلامتی هم شراب می‌نوشیدند. ملکه کارلینا هم در تمام میهمانی‌ها سعی داشت دختران خانواده‌های اشرافی را به مارسل نشان دهد تا شاید او هم مانند هانس به فکر ازدواج بیفتد و با به دنیا آوردن ولیعهدی قدرت‌ش را محفوظ و ثابت کند. اما مارسل به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت و هر بار که میان مادر و پسر صحبت این موضوع می‌شد به راحتی می‌شد فریادهای مارسل را از ده‌ها متر آن طرف‌تر هم شنید.

ملکه خوب می‌دانست مارسل هنوز هم آلیشیا را دوست دارد.

ملکه که دیگر طاقت تحمل این اوضاع برای پسرش و آلیشیا را نداشت، در یکی از شب‌هایی که مارسل بر اثر مصرف بیش از حد شراب از خود بی‌خود شده بود، نامه‌ای را با مضمون آزادی آلیشیا نوشت و پیش مارسل برد تا او مهر خود را زیر برگه بزند. خوشبختانه همه چیز به دلخواه او پیش می‌رفت و مارسل خیلی راحت حاضر به ممهور کردن آن نامه شد.

ملکه صبح زود با چند سرباز به سیاه‌چال رفت. خود جلوی در ایستاد حدود نیم ساعت بعد سه سرباز آلیشیا را با خود آوردند اما تشخیص او برای همه سخت شده بود. از دیدن آن اوضاع اشک در چشمان هر سه سرباز و حاضرین در محوطه جمع شده بود. چند خدمه که آن اوضاع را دیدند با حالتی گریان و در حالی که سعی داشتند

مانع از حالت تهوع خود شوند از محوطه دور شدند. از دیدن آلیشیا که اکنون بیشتر شبیه به یک حیوان بود لرزه بر اندام ملکه افتاد.

ایستادن بر روی دو پا به هیچ وجه برایش امکان نداشت دسته‌ایش را حائل صورت قرار داده بود تا نور سپیده‌دم به چشم‌هایش برخورد نکند موهایی ژولیده که تار عنکبوت بر رویشان بسته شده بود و بوی تعفنی که تا چند متر آنطرف‌تر پخش شده بود.

ملکه بعد از بهت چند دقیقه‌ای شنلی را روی سرش کشید و به طرف قصر به راه افتاد. در راه خدمتکاری به او گفت حمام آماده است.

مارسل که از هیاهوی قلعه بیدار شده بود، به سرعت لباسش را پوشید و به سمت در اتاقش رفت و مادرش را دید که با عده‌ای به سرعت به آن طرف می‌آمدند.

- اینجا چه خبر است؟

به محض گفتن این جمله نگاهش به سربازان و شخصی که او را به زحمت حمل می‌کردند، افتاد.

- او کیست؟

- پسر خودت دستور دادی.

- چه دستوری؟ کی؟

- دستور آزادی. یادت نیست؟

ملکه آن قدر حق به جانب صحبت می‌کرد که مارسل لحظه‌ای جا خورد.

- مادر شما از چه حرف می‌زنید؟

- از این!

نامه‌ای را که در دستش بود به سمت او دراز کرد.

- این چیست؟

مارسل نامه را گرفت و با خواندن هر سطر آن چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شد. در چند لحظه‌ای که مارسل

نامه را می‌خواند قلب ملکه در سینه آرام نداشت. به سختی می‌توانست تعادلش را به خاطر لرزش پاهایش کنترل کند

- این.... این جعلی است!

- پسر خودت این را امضاء کردی؟

- امکان ندارد! این را چه کسی به شما داده؟

- خودت. دیشب، از من خواستی چنین نامه‌ای را بنویسم و خودت آن را مهر زدی. حالا هم ببخشید ما باید

برویم.

مارسل به طور وحشیانه‌ای به طرف آلیشیا رفت و شنل را کنار زد. آلیشیا با حالت منگی و به واسطه نوری که به خاطر برداشتن کلاه به چشمانش خورده بود، سرش را بالا آورد. مارسل با دیدن آلیشیا که حالا بیشتر شبیه عجوژه‌ها شده بود با وحشت یک قدم به عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

ملکه به سرعت حرکت کرد و به سربازها هم اشاره کرد دنبالش بروند و داخل اتاق سمت چپ اتاق مارسل شد و دو خدمتکار با ملحفه‌هایی وارد شدند. سربازها بیرون برگشتند و ملکه در را پیش سر آنها بست. مارسل کم کم توانست تسلطش را باز یابد.

- آهای سرباز! به آسمیس بگو اینجا بیاید.

- بله سرورم.

چند لحظه بعد آسمیس سراسیمه وارد شد.

- بله سرورم؟

- آسمیس تو آلیشیا را دیدی؟

- آلیشیا سرورم؟ خیر!

- من او را آزاد کردم. اما ... اما چرا او این شکلی شده است؟

ضعف و استیصال از چهره مارسل می‌بارید.

- کی؟ کی او را آزاد کردید؟ تا جایی که یادم می‌آید همچین نامه‌ای به من ندادید.

- سوال من را با سوال جواب نده، آسمیس!

مارسل طوری با فریاد این جمله را گفت که آسمیس یک قدم به عقب رفت.

- سرورم خو ... خودتان او را به بخش آخر فرستادید.

- آری می‌دانم، اما خوب فرمانده گریفین هم توی آن بخش بود، اما بعد از سه سال فقط در راه رفتن کمی مشکل داشت. مثل دیوانه‌ها که نشده بود.

- دیوانه؟

- آری! تو که آلی را ندیدی او مثل دیوانه‌ها شده اشت.

- خوب مسلم است سرورم، تنهایی!

- تنهایی؟

- بله. سلول تنگ فقط باعث خشک شدن عضلات می‌شود اما تاریکی و مهم‌تر از آن تنهایی در آن بخش آدم‌های قوی‌تر از آلیشیا را به دیوانگی می‌اندازد.

- یعنی چی؟

- قربان تنها چیزی که از دیوانگی در آن بخش جلوگیری می‌کند داشتن هم‌صحبت است. ولی شما همه را از آن بخش منتقل کردید.

- خوب این فقط برای راحتی او بود.

- قربان بهتر بود قبل از این که فکر راحتی او را بکنید یک سر به بخش آخر می‌زدید.
- یعنی من باعث شدم.

- حالا از کجا معلوم است که او دیوانه شده باشد.

- من از حالتش این طور فکر کردم. امیدوارم این طور نشده باشد.

صدای جیغ‌های گوشخراشی از اتاق آلیشیا به گوش رسید. اما قبل از این که مارسل بتواند از دری که به اتاق آلیشیا می‌رفت وارد بشود، ملکه زودتر وارد اتاق مارسل شد.

- پسر من نگران نشو.

- این صداها برای چی بود؟

- هیچی! هیچی!

اشک از گوشه چشم‌های ملکه به گونه‌هایش می‌لغزید اما همچنان سعی در آرام نگه داشتن مارسل و خود داشت.

- آلی بی‌تابی می‌کند. نمی‌تواند نور را تحمل کنده. فقط همین!

- فقط همین. مطمئنی؟

- آری. اما ...

- اما چی؟

- رفتارش غیر قابل کنترل است. دائم با خودش حرف می‌زند و به یکی فحش می‌دهد.

مارسل نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

- برو به او رسیدگی کن.

وقتی ملکه می‌خواست خارج شود با صدای مارسل متوقف شد:

- مادر!

- بله؟

- مواظب او باش!

- حتماً!

ملکه در حالی که اشک‌هایش را با دستمالش پاک می‌کرد، خارج شد.

- سرورم با من کاری ندارید؟

- نه برو.

با خارج شدن آسمیس مارسل هم بلند شد و سراغ لباس‌هایش رفت. وقتی برای مرتب کردن لباس‌هایش جلوی آینه رفت با نگاه کردن در چهره‌اش از خود متنفر شد، از شقاوتی که در حق عشقش مرتکب شده بود و از قضاوت و بی‌رحمی‌اش. با آنکه می‌دانست آزاد کردن آلیشیا نقشه‌ای از جانب مادرش بوده است اما ناراحت نبود و با خود عهد کرد تا روزی که زنده است این را مثل راز در سینه‌اش نگه دارد. تا حدودی هم از مادرش ممنون بود که بیشتر از این نگذاشته آن دختر رنج ببیند.

آغاز پاییز در قصر هانس همراه با شادمانی و جشن درباریان بود. جشنی به خاطر تولد یک شاهزاده. پسری که زیبایی رویش را از مادر، و مو و ابروان مشکیش را از پدر به ارث برده بود. هانس و جوانا به خاطر تولد این پسر از شادی در پوست‌شان نمی‌گنجیدند. پس از غسل تعمید نوزاد توسط پدر روحانی، هانس نام جانشینش را پرنس ویکتور اینتوره آرسل فرزند پادشاه هانس اینتوره آرسل گذاشت. با موفقیت‌های اخیر هانس، او به پادشاهی محبوب تبدیل شده بود اما هنوز هم در گوشه و کنار کسانی بودند که از قضاوت او در رابطه با پرنسس آلیشیا صحبت می‌کردند. اما خود هانس دیگر به دختری که روزی عاشقش بود و به وسیله پدرش به این پست و مقام رسیده بود، فکر نمی‌کرد. تنها فکرش کشورش، همسر دوست داشتنی و زیبایش جوانا و پسرش ویکتور شده بود. حتی زمانی که خبر آزادی آلیشیا از طریق فرمانده کارنل به گوشش رسید بی‌هیچ واکنش خاصی از کارنل خواست پیغامی از طرف خود برای مارسل بفرستد و به خاطر این اقدام از جانب خود و کشورش از او قدردانی کند.

با بارش اولین برف‌های زمستانی حدود سه ماه از آزادی آلیشیا می‌گذشت با اینکه مشکلات راه رفتن و بیناییش برطرف شده بود و روز به روز رنگ چهره‌اش از آن حالت زرد و چشمان گود رفته بازتر؛ و امید برگشتن زیبایی سابق را می‌داد اما به نظر ملکه تحول چندانی در حالات و افکارش دیده نمی‌شد. روزها ملکه چند ساعتی را برایش کتاب می‌خواند و در شبانه روز همیشه یک نفر مراقبش بود. نسبت به روزهای اول از شدت جیغ‌هایش کاسته شده بود.

گاهی با خنده و شیطنت‌هایش همه را به ستوه می‌رساند و گاهی هم آنقدر آرام و مظلوم می‌شد که همه را متعجب می‌کرد.

با وجود درخواست‌های مکرر مارسل، ملکه هنوز بعد از سه ماه اجازه دیدن آلیشیا را به او نمی‌داد و تنها بهانه‌اش این بود که با دیدن تو افکارش به هم ریخته و باعث برگشت او به روزهای اول می‌شود. در ماه چهارم مارسل دیگر طاقت گوش کردن به حرف‌های مادرش را نداشت. او را که تازه از اتاق آلیشیا برگشته بود به اتاقش خواند.

- پسر من کاری داشتی؟

- بله مادر، لطفاً بنشین!

- خوب، بگو!

- من باید آلی را ببینم

- پسر من چند بار باید بگویم نمی‌.....

- بس کن، حتماً باز هم می‌خواهی بگویی نمی‌شود. من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. چگونه باید بگویم؟
- اما ...

- اما ندارد، همین الان مستخدم‌ها را مرخص می‌کنی.

- مار...

- همین که گفتم. راستی بگو شام هر دوی ما را به اتاق او بیاورند.
ملکه که چاره‌ای جز گوش دادن به حرف‌های مارسل نمی‌دید از جا بلند شد.
- چند دقیقه دیگر می‌توانی بروی، اما من این کار را اصلاً صلاح نمی‌بینم.

مارسل بیشتر از چند دقیقه معطل کرد و حدود ربع ساعت بعد از طریق در بین اتاق‌ها به اتاق آلیشیا وارد شد. اما او را در تخت ندید، بلکه او روی لبه پنجره نشسته بود و به خورشید در حال غروب خیره شده بود. رب‌دوشامبر نخودی رنگ به تن داشت و موهایش به خاطر باد در هوا پریشان بود.
- سلام.

آلیشیا نگاهش را از بیرون به مارسل دوخت و خنده مسخره‌ای روی صورتش نقش بست.

- سلام. تو هم دکتري؟

- دکتر! نه، چقدر اینجا سرد است.

مارسل آرام به طرف آلیشیا به راه افتاد تا با پایین آوردن او از لبه پنجره، پنجره را ببندد.

- پس کی هستی؟

- خوب اگر تو از آنجا پایین بیایی، من هم می‌گویم؟

آلیشیا به گونه‌ای که حس کنجکاویش تحریک شده باشد، فوراً پایین آمد و بی‌هیچ صحبتی به مارسل اجازه داد تا پنجره را ببندد.

- خوب بگو دیگر!

- دوست داری بنشینیم؟

- آری!

- پس بیا.

مارسل دست‌های یخ کرده آلیشیا در دست گرفت و او را با خود به طرف کاناپه برد.

- من یک دوست هستم.

- دوست کی؟

- خوب دوست تو!

- ولی من که دوستی ندارم.

- چرا؟

- چون من دیوانه‌ام.

- کی گفته؟
- لحظاتی آلیشیا سکوت کرد.
- گفتم کی گفته؟
- نمی‌گویم!
- خوب باشد.
- اسم تو چیست؟
- مارسل، تو هم اسمت را به من می‌گویی؟
- آلیشیا، ولی خانم مهربان به من آلی می‌گوید.
- من هم می‌توانم به تو بگویم آلی؟
- هوم... آری!
- خوب از خودت برایم می‌گویی؟
- مرسی!
- چی؟
- دست‌هایم گرم شد، مرسی.
- مارسل تازه به خود آمد و متوجه شد در تمام مدت مشغول مالش دست‌های آلیشیا بوده تا گرم شوند.
- اوه، باشد، خوب نگفتی؟
- من هوم... من از یک جای بد آمدم!
- از کجا؟
- خانه قبلی‌مان!
- قبلیتان؟ مگر شما چند نفر هستید؟
- من و او!
- او کیست؟
- نمی‌دانم ولی خیلی بد است، دائم به من حرف‌های بد می‌زد.
- چرا؟ می‌دانی برای چی؟
- نه، ولش کن نمی‌خواهم از او حرف بزنم.
- تو می‌دانی برای چی به آن خونه رفته بودی.
- آری!
- چ... چی می‌دونی؟ به من می‌گویی؟
- آری، یعنی فکر می‌کنم بدانم. چون من یک کار بدی کردم. یعنی درست یادم نیست ولی دائم خوابش را می‌بینم.
- برام بگو، می‌شنوم!

- من یک تیروکمان داشتم، روبرویم هم یک دایره‌های سیاه و سفید بود، بعد ناگهان دایره‌ها شدن یک آدم، تیر من هم خورد به سینه آن آدم، او افتاد بعدش هم من را بردند آن خانه!
- می‌دانی او کی بود؟
- نه، صورتش را ندیدم!
- صدای در آمد.
- بله
- سرورم شام آوردم!
- بیاورید داخل!
- سه مستخدم با سینی‌های پر از غذا وارد شدند و آن‌ها را روی میز چیدند.
- سرورم با ما امری ندارید؟
- نه.
- آلی بیا غذا بخوریم.
- صدا و حرکتی از آلیشیا شنیده نشد.
- آلی، آلی کجایی؟
- هوم... هیچی داشتم فکر می‌کردم.
- به چی؟
- هیچی ولش کن. وای چه بوهای خوبی می‌آید.
- مارسل هر لحظه بیشتر از پیش از رفتار آلیشیا متعجب و نگران می‌شد دقیقاً مثل بچه‌ها هر لحظه به یک حالت در می‌آمد. خیلی سریع از حالت تفکر و تامل به حالت شادمان برای غذاها در آمد.
- آلیشیا به سمت میز رفت و شروع به چشیدن غذاها می‌کرد.
- تو هم بیا دیگر
- باشد.
- راستی اسم تو مارک بود؟
- نه نه مارسل!
- مارسل یادم می‌ماند.
- مارسل به واسطه رفتار و حالات خوب آلیشیا شامش را در کمال شادمانی خورد. هرچی سعی کرد از قبل از زندان رفتن آلیشیا از او سوال کند با پریشانی و حالتی مثل فراموشی او مواجه شد. او فقط از دو سه ماه اخیر و شیطنتهایی که در قبال خدمتکاران انجام داده بود، صحبت می‌کرد و قاه قاه می‌خندید.
- ببینم مارسل، اینجا جای قشنگی است، تو هم که انگار آدم پول‌داری هستی، همه هم که به تو احترام می‌گذارند پس...
- ادامه بده!
- ناراحت نمی‌شوی؟

- نه بگو!

- چرا من اینجا هستم؟ چرا تو این قدر با من خوبی و اون خانم مهربان، راستی یک چیزی را می خواهی بدانی؟

- خوب آری!

- همه به آن خانم می گویند ملکه! می دانستی؟

- آری

- یعنی او واقعاً زن شاه هست؟

- نه، راستش او قبلاً زن شاه بوده وقتی شاه مرد، او مادر شاه شد.

- ببینم من که ملکه را دیدم می توانم شاه را هم ببینم.

- آری حتماً، راستی تو یک چیزی می خواهی بپرسی!

- آری خوب، به من می گویی چرا ملکه خواسته یک دختر دیوانه اینجا، در جای به این قشنگی باشد.

- آلی من باز هم باید به تو بگویم تو دیوانه نیستی؟

مارسل با فریاد این جمله را گفت، چون اصلاً دلش نمی خواست آلیشیا مغرور، اینطور خودش را جلوی او کوچک کند.

ولی این جمله باعث شد آلیشیا حق هق گریه را شروع کند. سریع بلند شد و در حالی با آستینش اشک هایش را پاک می کرد، به سمت تختش رفت و خود را روی آن انداخت.

- آلی، آلی من اصلاً منظوری نداشتم.

- برو بیرون!

- آلی خواهش می...

- گفتم برو بیرون.

مارسل نه تنها بیرون نرفت بلکه از جاش بلند شد و به سمت آلیشیا رفت و کنارش نشست. دستی به موهای خرمایی اون که توی این مدت به کمرش رسیده بود، کشید. اما با عکس العمل شدید او مواجه شد.

- به من دست نزن!

- آلی بس کن! آروم باش!

- نمی خواهم... نمی توانم...

- من را ببخش. خوب تقصیر خودت است نباید این قدر این لقب را به خودت بدهی!

- آری می دانم که تقصیر خودم است چون چند ماه است که دارم سعی می کنم. اول که همه جا تاریکی بود،

با آن هایی که دائم حرف می زدند، بعد هم نور، اما من نمی توانستم تا چند وقت چیزی ببینم. بعد هم گفتن باید

راه بروی اما من نمی توانستم. من هیچی از زندگی ام نمی دانم یعنی... یعنی یادم نمی آید.

- می دانم شاه یعنی چی، ملکه یعنی چی، قصر کجاست، می توانم بنویسم اما نمی دانم کی هستم. آنها

همیشه با من حرف می زنند. نمی خواهم، نمی خواهم، بس است تو را به خدا بس است.

حرف‌های آلیشیا حتی دل سنگ مارسل را هم نرم کرد و باعث شد او برای یک بار هم که شده دلش به حال کسی بسوزد.

آلیشیا تا حدود یک ساعت گریه کرد و مارسل هم به هیچ وجه نتوانست آرامش کند. بعد هم به خوابی عمیق رفت. مارسل طناب زنگ خدمتکارها را کشید و دو تا از آن‌ها برای بردن ظرف‌ها آمدند. بعد هم خودش روی کاناپه دراز کشید و به فکر فرو رفت تا جایی که خوابش برد.

- مارسل، مارسل بلند شو!

- چی شده؟ چه خبر است؟ اوه مادر، آلی کجاست؟

- خوابیده!

مارسل بلند شد تا از حرف مادرش مطمئن شود.

- خوب است مادر، با من بیا!

هر دو به سمت اتاق مارسل حرکت کردند.

- مادر متوجه شدی آلیشیا از چیزهایی به اسم آنها صحبت می‌کند؟

- آری روزهای اول حتی باهاشون حرف هم می‌زد.

- چی! یعنی آنها واقعی‌اند؟

- نه، آلیشیا در سرش صداهایی می‌شنود، مثل اینکه کسانی با او حرف می‌زنند که در واقع توهم است.

- الان کمتر شده؟

- آری خیلی بهتر شده است.

- متوجه شدی او همه چیز را می‌فهمد؟

- منظورت چیست؟

- یعنی متوجه همه اتفاقات دور و برش هست فقط قبل از زندان را به یاد نمی‌آورد.

- واقعاً؟

- آری به قول خودش هیچی از زندگی‌اش نمی‌داند. می‌داند شاه و ملکه یعنی چه، می‌تواند بنویسد اما

نمی‌داند کیست.

- به نظر تو دچار فراموشی شده است؟

- دقیقاً، فراموشی بر اثر فشار و ناراحتی‌های زندان. این فراموشی است، نه دیوانگی، البته شاید بگفته شما

توهمات می‌داشته باشد ولی مطمئناً دیوانه نیست.

- پس اینجا اتاق تو است.

- تو کی بیدار شدی عزیزم؟

- شما را که آمدید این‌جا، دیدم.

آلیشیا که به وسط اتاق رسیده بود چرخ می‌زد و گفت:

- واقعاً قشنگ است. ملکه چرا نمی‌گذاشتید من اینجا بیایم؟

- عزیزم امکان نداشت!

- چرا؟

- اینجا اتاق پادشاه است.

- چی؟

چشمان آلیشیا از تعجب گرد شده بود و خیره به مارسل که الآن روی لبه تخت نشسته بود، ذل زد.

- م .. م ... مارسل پادشاه است؟

آلیشیا یک دفعه جلوی مارسل روی زانوی راست به زمین نشست و دست راستش را به حالت مشت کرده روی زمین گذاشت. (دقیقاً به حالت سربازها)

- آلی چکار می کنی؟

- قربان واقعاً ممنون هستم که من را به قصرتان آوردید!

- آلی بس کن، بلند شو!

- نه سرورم تا وقتی شما جسارت دیشب من را نبخشید، من بلند نمی شوم.

مارسل زیر بغل او را گرفت تا بلندش کند و در حالی که آلیشیا شدیداً از نگاه کردن به چشمانش امتناع می کرد، صورت او را بالا آورد تا مستقیماً به چشمانش نگاه کند.

- آلی آرام باش.

- اما...

- گفتم آرام. تو در قصر من مهمان هستی، تا هر وقت هم که بخواهی می توانی بمانی. لااقل تا وقتی که حافظهات را دوباره بدست بیاوری.

مارسل جمله آخرش را خیلی آرام گفت، در حالی که چشمهایش را از چشمهای آلیشیا می دزدید.

- یعنی تو فکر نمی کنی که من دیوانه ام؟

- نه، به هیچ وجه!

آلیشیا خنده ای سر داد و مارسل هم بعد از او و بعد ملکه هم به آن دو ملحق شد.

روزهای بعد به جز زمانهایی که مارسل با آسمیس و یا فرماندهان جلسه داشت، همیشه در کنار آلیشیا بود. یک روز آلیشیا هوس کرد برف بازی کند برای همین هم مارسل را به زور به طرف باغ برد و چند گلوله برفی به سمتش زد. کم کم چند نفر دیگر از درباریان هم به آنها پیوستند، حتی چند گلوله از طرف آلیشیا به ملکه و آسمیس هم برخورد کرد. قلعه رنگ دیگری به خود گرفته بود. با بچه بازی های آلیشیا روح زندگی در قصر دمیده شده بود.

روزها به خوبی می گذشت. آلیشیا در تمرین های تیراندازی مارسل به عنوان تماشاچی شرکت می کرد و حتی یک بار هم تقاضای تیراندازی از مارسل نداشت.

- آلی بیا اینجا!

- الآن؟ سر تمرین؟

- آری بیا!

- بله؟

- دوست داری کمی تیر اندازی کنی؟

- کی؟ من؟

- آری!

- آخه بلد نیستم.

- فقط دستت بگیر. دستت را صاف کن و نشانه بگیر.

آلیشیا مو به مو به کارهایی که مارسل به او گفته بود، عمل کرد.

- حالا بزن!

- مارسل خورد به هدف!

- آلی واقعاً خوب زد، دقیقاً خورد به هدف.

آلیشیا از ذوق و خوشحالی خودش را در آغوش مارسل انداخت و بوسه‌ای به صورتش زد، که حس تازه‌ای را در وجود مارسل بیدار کرد.

آب شدن تدریجی برف‌های زمستانی نوید شروع بهار را می‌داد.

آلیشیا محوطه خالی باغ را که حدود یک هکتار بود، تحت اختیار درآورده بود و قصد درست کردن یک هزارتو توسط شمشادها را داشت. نقشه‌های مختلفی برای چگونگی کاشت هزارتو کشیده بود و بالاخره یکی از آن‌ها را که مارسل هم رویش نظر مثبتی داشت انتخاب کرد. طبق گفته باغبان، شمشادها تا نیمه تابستان به حدود دو متر می‌رسیدند. آلیشیا با کمک چند نفر تخم شمشادها را در خطوط معینی کاشت و منتظر رسیدن زمانی شد که بتواند از میان آن‌ها راهش را پیدا کند.

مطابق رسم هر سال مسابقه تیراندازی هم برگزار می‌شد. آلیشیا علی‌رغم اجازه مارسل برای شرکت در مسابقه، هیچ اقدامی نمی‌کرد و گاهی مارسل را به این فکر فرو می‌برد که آلیشیای فعلی به جز شباهت ظاهری هیچ شباهتی به آلیشیای دو سال پیش ندارد.

هانس به همراه جوانا و پسرش ویکتور، فرمانده کارنل و فرمانده لوئیس برای شرکت در مسابقه به قلعه رسیده بودند و در اتاق‌هایشان مستقر شده بودند.

آلیشیا در حالی که لباس باغبانیش سر تا پا گلی شده بود، از هزارتو باز می‌گشت. در راه به مرد میان‌سال و تنومند با چهره‌ای غضبناک برخورد که با دیدن او چهره‌اش غرق در افسوس شد.

- پرنسس!

آلیشیا دوروبرش را نگاه کرد.

- شما با کی هستید؟

- با شما سرورم، من را نشناختید؟
پوزخندهای شیطنت بار آلیشیا که تقریباً همه درباریان مارسل طی این چند ماه با آن آشنا شده بودند و می‌دانستند هر بار که بر روی صورت آلیشیا نقش ببندد، باید منتظر هر اتفاق غیرمنتظره‌ای باشند دوباره بر روی صورتش نمایان شد اما این بار برای فرمانده لوئیس.
- اوه چرا! مگر می‌شود که من شما را نشناسم.
- خدای من پرنسس! این چه سر و وضعی است؟ مارسل شما را به لباس خدمتکارها در آورده است.
آلیشیا با این که از حرفهای لوئیس چیزی نمی‌فهمید اما باز هم تصمیم گرفت به نقش بازی کردن ادامه دهد.

- بله. واقعاً اوضاع بدی است! آه خدای من!
- واقعاً متاسفم پرنسس!
- آلی، آلی پس تو اینجا هستی؟
این صدای ملکه کارلینا بود که از پشت سرش به گوش رسید. و واقعاً از دست او عصبانی شد چون نگذاشت بیش از این آن مرد را سر کار بگذارد.
- بله ملکه ؟
- مارسل با تو کار دارد. وای خدای من این چه سر و وضعی است؟
- در باغ بودم!
- اوه، فرمانده متاسفم که متوجه شما نشدم.
- خواهش می‌کنم ملکه، با اجازه!
لوئیس که نمی‌خواست بیش از این تحقیر شدن آلیشیا را ببیند، به سرعت راهش را در پیش گرفت. اما در راه با خود فکر می‌کرد مارسل به هدفش رسیده و توانسته آلیشیا را تحقیر کند و تصمیم گرفت به سرعت موضوع را به کارنل هم اطلاع بدهد.

- خدای من! راست می‌گویی لوئیس؟ چه شقاوتی! هانس هم می‌داند؟
- فکر نمی‌کنم!
- صلاح هم نمی‌دانم به او بگوییم.

تق تق تق
- بیا تو!
- سلام
- آمدی؟ آلی امشب یک جشن داریم!

- جشن؟
 - آری. به ملکه گفتم بهترین و زیباترین لباس را برایت بیاورد.
 - خوب است اما جشن برای چی؟
 - جشن عادی مثل هر سال!
 - آن وقت من هم باید خودم را یک مهمان معرفی کنم؟
 - چی؟ منظورت چیست؟
 - خوب من که تا حالا توی جشنی نبودم، اگر از من پرسیدند تو کی هستی، چی بگویم؟
 - خوب به این فکر نکرده بودم. می‌توانی بگویی
 - مهمان بهتر است نه؟
 - آری خوب است. خوب پس من می‌روم.
-
- هانس!
 - بله عزیزم؟
 - راست است که پرنسس آلیشا هم اینجا است؟
 - آری!
 - خیلی دوست دارم ایشان را ببینم. همه درباریان از او تعریف می‌کنند. هانس که در حال بازی با ویکتور بود، لحظه‌ای به جوانا نگاه کرد.
 - چه شده است که از او می‌پرسی؟ تا حالا حتی در موردش حرف هم نزده بودی؟
 - هیچی همین‌طوری!
 - هانس از بازی با ویکتور دست برداشت و او را در گهواره‌اش به حال خود رها کرد، و کنار جوانا نشست و دستش را دور گردن او انداخت.
 - عزیزم چی شده، مثل این که از یک چیزی ناراحتی؟
 - راستش... راستش می‌دانم شاید نوعی حسادت زنانه باشد ولی من از همه شنیدم تو عاشق پرنسس بودی.
 - بودم عزیزم، فقط بودم. اما حالا دیگر نه!
 - چطور؟ او که به خاطر تو به شاه مارسل تیر انداخته بود.
 - چه کسی همچین حرفی به تو زده است؟
 - راستش خیلی‌ها. وقتی تو من را از برادرم خواستگاری کردی و وقتی من برای ازدواج با تو به قصر آمدم، همه می‌گفتند هانس خیلی بی‌رحم است با این که پرنسس خودش را به خاطر او به خطر انداخته ولی او به پرنسس پشت کرده...

هانس پوزخندی زد.

- عزیزم همگی اشتباه می‌کنند. آلیشیا به خاطر من کاری نکرده. انتقام کورش کرده بود. او حتی به خاطر انتقام حاضر شد به طرف کسی که به او ابراز علاقه هم کرده بود تیراندازی کند. من آلیشیای قبل از آن جنگ لعنتی را دوست داشتم، نه یک دختر انتقامجو را.

- اما خوب لااقل تو باید به خاطر این که او هم‌بازی بچگی‌ات بوده و روزی معشوقات بوده، یک کاری برایش می‌کردی؟

- تو از کجا می‌دانی من هیچ کاری نکردم؟ من شب قبل از اون تیراندازی با مارسل صحبت کرده بودم و او از من خواسته بود که بعد از ازدواج با آلیشیا برای تنوع هم که شده به قصر من و وطن آلیشیا بیایند و من هم به او گفته بودم در قصر خودم برایشان جشن مجددی می‌گیرم. عزیزم من تا به حال این را به هیچ کس نگفتم ولی بعد از آن اتفاق من پیش مارسل رفتم و ...

- مارسل گوش کن!

- نه هانس تو گوش کن، من عاشق آن دختر بودم اما با آمدن تو ... توی لعنتی همه چیز را خراب کردی. عشق من را از من گرفتی.

- مارسل ولی زندان حق او نیست، او دوام نمی‌آورد. او یک نازپرورده است.

- خفه شو! من هر جور که بخواهم با او رفتار می‌کنم، او دیگه یک پرنسس نیست یک قاتل هست. اگه دوست داشته باشی یک توصیه بهت می‌کنم، به دختری که نمی‌دانی عاشق کیست، به یک دختر انتقامجو با خوی و خصلت مردانه اعتماد نکن!

هانس به طرف مارسل رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- اما مارسل ...

مارسل چرخش ناگهانی کرد و هانس را به عقب هل داد و مچ دست هانس با خنجرى که به دیوار وصل بود برخورد کرد و بریدگی عمیقی ایجاد شد.

- آخ!

- هانس ... انتظار نداشته باش بگم متاسفم. چون نیستم. خوشحال باش نشانه‌ای روی دست گذاشتم که تا عمر داری، به این دختر عاشق ولی انتقامجو اعتماد نکنی.

هانس در حالی که زخم روی مچ دستش را به جوانا نشان می‌داد، گفت:

- عزیزم شاید این زخم دلیلی باشد برای از بین رفتن عشق من به او.

شب آلیشیا متوجه بود که همه در سالن جمع شده‌اند اما بین رفتن و نرفتن به جشن دودل بود و اضطراب بی‌موردی وجودش را فرا گرفته بود.

بالاخره با خودش کنار آمد و تصمیم گرفت به خواسته مارسِل عمل کند. جلوی آینه قدی ایستاد و خود را نگاه کرد دختری با بهترین و گران‌قیمت‌ترین لباس و گردنبندی یاقوت و زمرد نشان و موهایی که پشت سر جمع کرده بود در حالی که چند تار آن را روی صورتش ریخته بود.

در سالن، مثل این بود که همه شهر در یک‌جا جمع شده باشند. البته این شلوغی فقط برای آلیشیا جدید بود. در میان شلوغی راهش را باز کرد تا به مارسِل که روی صندلی‌اش بود، رسید.

- آمدی؟ چقدر دیر کردی؟

- آری، چقدر شلوغ است

- هوم....

- آنها دیگر چه هستند؟

آلیشیا به گروهی از دلک‌ها که با میمون و پرنده‌هایشان به وسط سالن می‌آمدند، اشاره کرد.

- دلک!

- چه بامزه هستند.

تقریباً همه مهمان‌ها دور تا دور سالن ایستاده بودند و محوطه را برای هنرنمایی دلک‌ها باز گذاشته بودند.

در آن جمع فقط آلیشیا و بچه‌ها بودند که برای اولین بار آن حیوانات را می‌دیدند و از کارهایشان از ته دل لذت می‌بردند.

روبروی آلیشیا و مارسِل خانواده‌ای ایستاده بودند.

- هانس اون دختر کیه؟ چه بامزه می‌خندد، مثل اینکه تا حالا میمون‌ها را ندیده باشد؟

- نمی‌دانم.. نمی‌توانم قیافه‌اش را خوب ببینم. ولی از اونجا که کنار مارسِل ایستاده است و به نظر

لباس‌های گرون قیمتی دارد، شاید همسر آینده مارسِل باشد؟!

- به نظر دختر سرزنده‌ای است.

بعد از اتمام برنامه‌ی دلک‌ها، هانس و جوانا به سمت مارسِل و آلیشیا حرکت کردند. آلیشیا در حال صحبت

با ملکه برخلاف جهتی که هانس که در حال نزدیک شدن بود، ایستاده بود.

- سلام مارسِل!

- هانس، ملکه جوانا!

- مارسِل می‌بینم تغییر روحیه دادی؟

- منظورت چیست هانس؟

- خانم را به ما معرفی نکردی!

- اوه بله حتماً، آلی... آلی!

آلیشیا که با آب و تاب مشغول صحبت با ملکه و تعریف از کار دلک‌ها بود، اصلاً متوجه مارسل نشد. مارسل رو به هانس و جوانا شانه‌هایش را بالا انداخت و با دست آلیشیا را رو به آن‌ها گرداند.

- اوه مارسل، چکار می‌کنی؟

- آلیشیا؟

- پرنسس؟

هانس و جوانا پشت سر هم اسم و لقب او را گفتند اما آلیشیا بی اعتنا به بهت آن دو لبخند شیرینی را بر لب آورد و به نشانه احترام برای هانس گوشه دامنش را گرفت و کمی خم شد.

مارسل با شک و تردید به آلیشیا نگاه می‌کرد تا بفهمد او با دیدن هانس تغییری می‌کند اما نه، هیچ اتفاقی نیفتاد.

- آلی، شاه هانس و ملکه جوانا و این هم پسرشان ویکتور!

- وای چه پسر زیبایی. اجازه هست ملکه؟

- خ... خواهش می‌کنم پرنسس.

جوانا ویکتور را به آلیشیا داد. آلیشیا از دیدن بچه زیبای آن دو به وجد آمده بود و مشغول بازی با او شد.

هانس با تعجب به مارسل نگاه می‌کرد، اما مارسل تمام حواسش پیش آلیشیا بود و به شادی و سرمستی بچه‌گانه‌اش خیره شده بود.

- مارسل!

- بله؟

- آو آلیشیا است، درست می‌گوییم؟

- کاملاً!

- پس چرا ...

- چرا تو را نشناخت؟

- آری!

- فراموشی گرفته است!

- یعنی چی؟

- هیچ دکتری نتوانسته دلیلش را بفهمد ولی هرچی که هست این دختر فقط ظاهرش با آن کسی که ما می‌شناختیم یکی هست وگرنه باطن و رفتارش به هیچ عنوان.

صدای خنده‌های ویکتور و به دنبال آن شادی آلیشیا برای خنداندن او در تمام سالن پیچیده‌بود و حتی جوانا هم به خاطر نداشت ویکتور این چنین با کسی اخت شود یا چنین قهقهه‌هایی بزند.

- واقعاً پسر شیرینی است.

- ممنون پرنسس.

- ملکه خواهش می‌کنم دیگر به من نگوئید پرنسس.

- برای چی عزیزم؟

- خوب معلوم است، چون من پرنسس نیستم.
- و یکی از آن خنده‌ها تحویل جونا داد.
- باشد، هر جور که شما مایل هستید. بیاید پیش شاه مارسل و هانس برویم.
- هانس؟ هانس؟ هانس، نمی‌دانم این اسم را کجا شنیدم. ولش کن، برویم.
- آلیشیا چه خوب بلدید بچه‌ها را سرگرم کنید.
- شاید دلیلش این است که خودم هم بچه هستم.
- خنده هر چهار نفر بلند شد.

برای مسابقه هانس و مارسل هم شرکت داشتند، که دست آخر هیچ کس نتوانست بین تیراندازی آن دو تفاوتی قائل شود شاید هم تبانی آن دو برای یکی دانستن کشورهایشان و یک نوع اعلام همبستگی بود.

- مارسل چه تیراندازی عالی‌ای داشتی. واقعاً لذت بردم!
- ممنون عزیزم.
- این اولین باری بود که آلیشیا می‌دید مارسل او را با عنوان عزیزم خطاب کرده و باعث شد ردی از شرم و شادی در صورتش پدیدار شود.
- روزهای خوش قلعه همچنان ادامه داشت و به نظر نمی‌آمد کسی بتواند این شادی را محو کند.
- دو ماه از بهار می‌گذشت و شمشادها به زانوی آلیشیا رسیده بودند و او هر روز با کمک باغبان‌ها آن‌ها را هرس می‌کرد تا یک‌دست رشد کنند.
- مارسل روی یکی از ایوان‌هایی که دید خوبی به باغ داشت ایستاده بود و شوق و ذوق آلیشیا را برای هرس و آبیاری شمشادها تماشا می‌کرد.

- مارسل!
- بله مادر؟
- تو نمی‌خواهی یک فکری برای خودت و آلیشیا بکنی؟
- چطور؟
- اوه، پسرم بس کن. تو آن قدر باهوش هستی که بتوانی از هر کلمه‌ی حرف‌های من منظورم را بفهمی.
- خوب فهمیدم جوابم هم منفی است.
- یعنی چی؟ من مطمئنم این بار تو واقعاً عاشق آلیشیا شدی. مطمئن هستم این بار فقط به خاطر خرد کردنش نمی‌خواهی او را تحت سلطه درآوری. تا جایی که من می‌دانم دفعه قبل که این گونه بود.
- درست می‌گویید ولی این بار چون دوستش دارم نمی‌خواهم به او دروغ بگویم.
- دروغ؟ چه دروغی؟
- می‌دانی مادر، اگر او بعداً همه چیز را به خاطر بیاورد، بفهمد که من با او چکار کرده‌ام چطور با من رفتار می‌کند؟ این بار چطور می‌خواهد من را بکشد؟

مارسل پوزخندی زد و برای آلیشیا که در حال دست تکان دادن برایش بود، دست تکان داد. آلیشیا با حرکت دست از مارسل خواست تا او هم به باغ برود.

مارسل در حالی که به سمت باغ در حرکت بود، به ملکه گفت:

- مادر.
- بله؟
- دیگه راجع به این موضوع حرف نزن تا وقتش برسد.
- اما وقتش کی است؟
- نمی دونم!

مارسل به سمت باغ رفت و پیش آلیشیا رسید. آلیشیا با ذوق و شوق از هزار تویش تعریف می کرد و با هم در باغ قدم می زدند. مارسل هم فقط به او نگاه می کرد. هر کس، حتی نادان ترین افراد هم با یک نگاه به چشمان مارسل وقتی به آلیشیا نگاه می کرد، می توانستند بفهمند مارسل عاشق او شده است.

آلیشیا چند بار سعی کرد در مورد موضوعی با مارسل صحبت کند اما مارسل که فکر می کرد ممکن است در رابطه با گذشته اش و حافظه از دست رفته اش باشد هر بار به نحوی از صحبت با او طفره می رفت.

تق تق تق

- مارسل بیداری؟ هی مارسل.

آلیشیا نفسش را با شدت بیرون داد و به سمت اتاقش برگشت.

مارسل به محض این که از رفتن آلیشیا مطمئن شد، روی تختش غلتی زد و خیره به سقف نگاه کرد. از این که آلیشیا را رد کرده بود خوشحال بود، چون مطمئن بود صحبتی که آلیشیا می خواست بکند، مربوط به گذشته اش بود.

روزها پشت سر هم سپری می شدند و همان طور که باغبان گفته بود در اواسط تابستان شمشادها دومتر قد کشیده بودند و طبق خواسته آلیشیا در راه های هزارتو صندلی های زیبایی گذاشته بودند. وسط هزارتو به اندازه مربع ده متری خالی بود و حوض و صندلی و تاب درونش قرار داشت. هیچ تحولی در به حافظه آلیشیا دیده نمی شد و کم کم مارسل هم داشت متقاعد می شد حافظه او برای همیشه پاک شده است.

- مارسل!

- سلام این وقت شب چکار داری؟
- می‌خواهم با هم یک جایی برویم.
- کجا؟
- بلند شو با هم بیا.
- هی...هی...چکار می‌کنی؟ خوب یک لحظه صبر کن تا بیایم.
- آلیشیا نیمه‌های شب به اتاق مارسل رفته بود و او را کشان کشان به سمت باغ و هزارتو برد.
- هی آلی چکار می‌کنی؟ این موقع شب اگه این تو گم شویم که ...
- هه هه هه. نه مطمئن باش گم نمی‌شویم. خوب است که نقشه اینجا را خودم کشیدم، توی این چند ماه هم آن قدر داخلش آمده‌ام که مطمئن باش گم نمی‌شویم.
- آلیشیا از بین راه‌های هزارتو در حالی که دست مارسل را در دست داشت، می‌دوید و همان طور که گفته بود، راه‌ها را به خوبی می‌شناخت چون به سرعت به وسط هزارتو رسیدند.
- هر دو در حالی که به شدت نفس نفس می‌زدند، روی تاب نشستند.
- چقدر قشنگ شده!
- آری، مارسل ستاره‌ها را نگاه کن.
- خیلی قشنگ هستند.
- آری. مارسل!
- هوم....
- می‌خواهم یک چیزی را به تو بگویم، مسخره‌ام نمی‌کنی؟
- نه عزیزم بگو!
- من فکر می‌کنم آن جای سیاهی که یادم می‌آید زندان بوده!
- خنده از لبان مارسل محو شد.
- چرا این فکر را می‌کنی؟
- فقط حدس می‌زنم چون هر چه فکر کردم هیچ جای دیگری به نظرم نرسید. تو که من را به قصرت آوردی حتماً می‌دانی من کجا بودم نه؟
- نمی‌خواهم از این موضوع صحبت کنم آلی!
- ولی برای من مهم است.
- مارسل ناگهان با اخم بلند شد و روبروی آلیشیا ایستاد. در حالی که به چهره معصوم آلیشیا که از اخم او جا خورده بود، نگاه می‌کرد فوراً اخمش را به خنده تبدیل کرد.
- بلند شو دختر.
- دست‌های آلیشیا را گرفت و او را در آغوش کشید و چند لحظه به همان حالت ایستادند. هر دو از این که در آغوش یکدیگر بودند، خوشحال بودند.
- آلی نمی‌خواهم لحظه‌های خوب‌مان را با این حرف‌ها خراب کنیم.

- باشد!
- مارسل آلیشیا را رها کرد و دست‌های او را گرفت بعد هر دو شروع کردند به چرخیدن. آن قدر چرخیدند که سر آلیشیا گیج رفت اما دست‌های مارسل مانع از زمین خوردنش شد.
- خوبی؟
- واو... چه عالی بود.
- هر دو شروع به خندیدن کردند و روی زمین دراز کشیدند.
- آرام به طرف قصر به راه افتادند. و هر کدام به اتاق‌شان رفتند اما هنوز آلیشیا وسط اتاق ایستاده بود که مارسل وارد شد.
- کاری داشتی؟
- آری!
- مارسل به طرف پارچ آب رفت
- خیلی تشنه هستم. آلی یک لیوان به من می‌دهی؟
- آلیشیا به سمت قفسه رفت اما به جای لیوان آب، یک نوشیدنی را برداشت و برای مارسل ریخت. وقتی به طرفش می‌برد پایش به چهارپایه کوتاه کنار تختش گیر کرد و واژگون شد و محتویات لیوان هم روی مارسل ریخت.
- وای!
- آلی ببین چکار کردی؟
- هر دو با هم خنده‌شان گرفت
- ببخشید. چند لحظه صبر کن تا لباس‌هایت را بپارم.
- آلیشیا مشعلی برداشت و به سمت اتاق مارسل رفت. در کمدش را باز کرد، لباس‌ها را پس و پیش کرد. اما یک لحظه به خاطرش آمد مارسل لباس خوابش را روی لبه تخت می‌گذارد. هنوز یک قدم بطرف تخت نرفته بود که چیزی در کمد نظرش را جلب کرد یک زره! آن را برداشت و دقیقاً آن را نگاه کرد، زره ای با طرح یک عقاب.
- آلی چکار می‌کنی؟
- مارسل در آستانه در ایستاده بود و به آلیشیا و زره در دستش خیره شده بود.
- زره... زره....
- خوب مگر...؟
- صداهایی در سرش می‌پیچید و باز هم همان صدای مزاحم اما این بار قوی‌تر شده بود درست مثل زمان زندان. آلیشیا روی زمین افتاد و دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت.
- آری این خودش است.
- آلی... آلی... به خاطر خدا بلند شو!
- تو می‌خواستی او را بکشی؛ مارسل را!

- آلی...
- صدای مارسل از دور شنیده می‌شد، انگار کیلومترها با او فاصله داشت
- آلیشیا چکار می‌کنی؟
- دخالت نکن هانس.
- پرتاب
- قاتل
- پادشاه را کشت.
- نگهبان‌ها.
- انتقام گرفتم. انتقام پدرم را. هانس، او را کشتم. هانس من قاتل پدرم را کشتم.
- بخش آخر سیاهچال.
- خاطرات در سرش زنده می‌شدند.
- نگهبان‌ها دکتر بیاورید
- آری، آری، تو او را زدی، او هم تو را انداختد سیاهچال! تو می‌خواستی او را بکشی! عشقت را...
- نه، نه، خفه شو بس کن دیگر! خفه شو... خفه شو...
- نه، تو مجبوری گوش کنی، تو قاتل هستی او هم قاتل پدرت است. او را بکش!
- مارسل با وجود تمام تقلای آلیشیا، او را بلند کرد و روی تخت خودش گذاشت. اما آلیشیا همین طور فریاد می‌کشید و می‌گفت: «خفه شو» ناگهان آلیشیا جیغ بلندی کشید و بیهوش شد.
- بالاخره نگهبان‌ها و دکتر آمدند و بعد هم ملکه راهش را از بین افرادی که جلوی در اتاق مارسل جمع شده بودند تا علت آن فریادها را بفهمند، باز کرد و داخل شد. دکتر بالای سر آلیشیا بود و دواهای مختلفی را به دهان او می‌ریخت.
- مارسل اینجا چه خبر است؟
- چرا آلیشیا آن طور فریاد می‌زد؟
- نمی‌دانم یک دفعه شروع شد!
- آخر برای چی؟
- نمی‌دانم، نمی‌دانم!
- مارسل کنار پنجره رفت، آرنجش را روی لبه پنجره گذاشت و سرش را میان دست‌هایش گرفت.
- سرورم کار من تمام است.
- دلیلش چی بود؟
- راستش دقیقاً نمی‌دانم ملکه، شاید یک شوک ناگهانی، ولی هر چی بود دقیقاً مثل آن اوایل بود!
- ممنون دکتر، می‌توانید بروید.
- ملکه پس از مرخص کردن دکتر رو به مارسل کرد و گفت:
- پسر من تو بهتر است بروی بخوابی، من خودم مواظب آلی هستم.

مارسل بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و به سمت باغ رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست تا خوابش برد.

ملکه تا صبح بالای سر آلیشیا نشست اما سپیده دم خوابش برد. آلیشیا صبح خیلی زود از خواب پرید، خیلی زود فهمید در اتاقش نیست. سرش به شدت درد می‌کرد. چند لحظه طول کشید تا اتفاق‌های دیشب را به خاطر بیاورد و همین باعث شد غم بزرگی روی چهره‌اش نمایان شود.

ملکه را دید که در کنارش روی صندلی خوابش برده است. آروم از تخت پایین آمد و به طرف اتاقش رفت، نمی‌خواست به تختش برود اما سردردش ناخودآگاه او را به سمت تختش برد. روی تخت دراز کشید افکار مثل تیرهایی به سرش هجوم می‌آوردند. همه چیز یادش آمد، پدرش، مادرش، هدف تیراندازی که در خواب‌هایش تبدیل به مردی می‌شد. حالا دیگر خوب می‌دانست آن مرد کیست. او را از زرهی که در خواب‌هایش به تن داشت، شناخت. مارسل، عشقش. دیگر نمی‌توانست از او متنفر باشد، در این مدت آن قدر به او محبت کرده بود که نفرتش به کلی پاک شده بود. حالا دیگر مطمئن بود واقعاً عاشق مارسل شده است. حتی نمی‌توانست یک خار را توی دستش ببیند، چه برسد به یکی از تیرهای خودش را در قلب او.

هانس، هانس را هم به خوبی به یاد آورد، کسی که به او پشت کرده بود. اما حالا فقط برای آلیشیا یک خاطره بچگی را معنی می‌داد. خاطره‌ای که حالا با همسر و فرزندش شاد بود. آن قدر در خاطراتش غرق شده بود، که نفهمید چطور خورشید کاملاً بالا آمده است. از رفتارهای چند وقت گذشته اش و بچه بازی‌هایش خنده‌اش گرفت و فکر می‌کرد چطور دختر مغرور و خشک چند سال پیش به دختری این چنین تبدیل شده است.

- آلی خوبی؟ بهتر شدی؟ چه اتفاقی برایت افتاد، من واقعاً ترسیدم.
- مارسل بود که سراسیمه وارد اتاق شده بود.
- هیچی یعنی ...
- لحظه‌ای می‌خواست همه چیز را به مارسل بگوید اما نظرش سریع برگشت.
- نمی‌دانم. هیچی یادم نمی‌آید.
- یعنی چی که یادت نمی‌آید؟
- راستش فقط ... سرم گیج رفت، شاید به خاطر بی‌خوابی بوده است.
- نه، اصلاً امکان نداشت به خاطر بی‌خوابی باشد، آخر ...
- مگر چیز دیگری شده؟ مگر من فقط از حال نرفتم...
- مارسل می‌خواست همه چیز را تعریف کند، اما ترسید. شاید آلیشیا با فهمیدن حالات دیشب خود ناراحت شود. الان که او خوب بود و نیازی نمی‌دید بی‌جهت نگرانش کند.
- نه، نه، درست می‌گویی فقط از حال رفتی.

- گفتم که. آخ ...
 - چی شد؟
 - گرسنه هستم. دلم خیلی درد گرفته است.
 مارسل پوزخندی زد و به اتاق خودش رفت.
 حالا که آلیشیا همه چیز را فهمیده بود، دلش می‌خواست از یک چیز دیگر هم مطمئن شود و آن هم عشق مارسل به خودش بود.
 چند لحظه بعد خدمتکاری با سینی صبحانه از در اصلی اتاقش وارد شد و ملکه هم از در اتاق مارسل برای جویا شدن از حالش وارد شد.

ملکه تا شب به آلیشیا اجازه نداد از اتاقش خارج شود.
 شب وقتی آلیشیا مطمئن شد، مارسل به اتاقش برگشته است، سلانه سلانه به طرف اتاقش رفت.
 - بیا تو آلیشیا!
 - سلام مارسل!
 - بهتری؟
 - آری، مارسل می‌خواهم با تو صحبت کنم.
 - پس بیا بنشین!
 هر دو کنار هم روی لبه تخت نشستند.
 - مارسل راستش من من دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم.
 - یعنی چی؟
 - خودت گفتی که من اینجا مهمان هستم. راستش بیشتر از این نمی‌توانم مهمان تو باشم.
 - آلی خوبی؟
 - نه اصلاً. مارسل من باید بروم. باید خانواده‌ام را پیدا کنم، باید خانه‌ام را پیدا کنم اما با اینجا نشستن که نمی‌توانم. نمی‌فهمم کی هستم.
 مارسل به فکر فرو رفت و کمی دستپاچه شد.
 - اگر به تو بگویم که خانه‌ات اینجا است چه؟
 - خانه‌ام اینجا است؟ پس خانواده‌ام هم اینجا هستند؟ پس کجایند؟ چرا تا حالا آن‌ها را ندیدم.
 - عزیزم تو هر روز آن‌ها را دیدی!
 - یعنی چی؟
 - آلی بگذار یک چیزایی را به تو بگویم. پدر و مادر تو ی... یعنی متاسفم که ناراحت می‌کنم ولی آن‌ها مرده‌اند. مادرت در بچگی و پدرت در جنگ و خانه‌ات هم ... تو را از خانه‌ات بیرون کردند. راستش لازم نیست

تو این‌ها را بدانی فقط مهم‌ترین مسئله این است که تو می‌توانی اینجا بمانی یعنی باید بمانی یعنی من می‌خواهم که بمانی!

- من نمی‌فهمم، آخر چرا می‌خواهی من بمانم؟

مارسل ناگهان بلند شد و روبروی آلیشیا ایستاد.

- آلیشیا بس کن. تو خودت خوب می‌دانی منظورم چیست. هر بچه‌ای در قصر هم این را فهمیده که من .. من تو را دوست دارم.

مارسل به سرعت رویش را برگرداند و به آلیشیا پشت کرد، اما لحظه‌ای بعد دستی را روی شونه‌هایش احساس کرد که ناخواسته او را بر می‌گرداند.

- مارسل من هم تو را دوست دارم و در تمام این مدت منتظر بودم تا این را از زبان تو هم بشنوم.

ناگهان چهره جدیش را تغییر داد و یکی از آن لبخندها را روی صورت آورد.

- خوب پس نظرت چیست هفته دیگر ازدواج کنیم؟

- اما آلی ...

- اما نداره!

- گوش کن آلی! اصلاً بیا بنشین با تو صحبت دارم!

هر دو دوباره نشستند. آلیشیا سرش را به شانه مارسل تکیه داد و دست‌هایش را هم در دست گرفت.

- آلی تو هنوز حافظه‌ات را به دست نیاوردی، شاید در زندگی‌ات چیزی یا کسی بوده که وقتی به خاطر

بیاوری، نتوانی مرا به عنوان همسرت قبول کنی.

- مارسل من فکر می‌کنم تو همه چیز را از زندگی من می‌دانی و نمی‌خواهی به من بگویی درست است؟

- م ...

- من اصراری ندارم که بدانم، فقط به من بگو درست است یا نه؟

- خوب، آری درست است.

- خوبه پس می‌توانی به من بگویی من قبلاً ازدواج کردم یا نه؟

- نه!

- خوب پس دیگر بقیه‌اش برایم مهم نیست، حتی اگر عاشق کسی هم بودم، حالا عاشق تو هستم..

- اما ...

- اما ندارد، اگر واقعاً من را دوست داری نباید اما بیاوری.

- یعنی واقعاً این طور می‌خواهی؟

- آری....

لبخند رضایتی روی صورت مارسل نشست.

- نگفتی هفته دیگر چطور است؟

- عالی!

آلیشیا تصمیم گرفت تا آخر عمر وانمود کند حافظه‌اش را به دست نیاورده تا فقط به عشقش فکر کند.

پایان